احسن القصص

شرح مستند داستان حضرت يوسف عليه‌السلام

مؤلف: سيد هاشم رسولى محلاتى

این کتاب توسط مؤسسه فرهنگی - اسلامی شبکة الامامین الحسنین عليهما‌السلام بصورت الکترونیکی برای مخاطبین گرامی منتشر شده است.

لازم به ذکر است تصحیح اشتباهات تایپی احتمالی، روی این کتاب انجام نگردیده است.

## مقدمه چاپ جديد

خواننده محترم

كتابى كه اكنون پيش روى شما است درباره بهترين داستان هاى قرآن كريم، و ترجمه و تفسير سرگذشت دو تن از بزرگترين انبياى الهى نگاشته شده و تاكنون بارها - چه در ضمن تاريخ انبياى ديگر الهى و چه به صورت جداگانه به نام احسن القصص - به چاپ رسيده، و اخيرا موسسه بوستان كتاب قم در صدد تجديد چاپ آن برآمد و وسيله اى شد كه اينجانب اصلاحاتى در آن انجام داده و به صورتى كه ملاحظه مى كنيد چاپ و در دسترس شما قرار گرفت اميد است مورد بهره بردارى و استفاده قرار گرفته و اين بنده رو سياه درگاه الهى را از دعاى خير فراموش نفرماييد.

والحمدلله رب العالمين

25 اسفند ماه 1381

سيد هاشم رسولى محلاتى

## پيش گفتار

كتابى كه اكنون پيش روى شماست، درباره بهترين داستان هاى قرآن كريم و پيرامون سرگذشت يكى از بزرگترين پيامبران الهى نگاشته شده كه سالها پيش از اين به قلم اين بنده ناچيز به رشته تحرير درآمده و اكنون به اين صورت كه مشاهده مى كنيد به زيور طبع آراسته شده و در اختيار شما قرار گرفته است.

نامى را كه براى اين كتاب احسن القصص، همان نامى است كه خداى تعالى در قرآن كريم براى آن انتخاب فرموده و با توجه به معنا و محتواى آن، بهترين نامهاست. گو اينكه برخى از مفسران درباره علت اينكه خداوند اين داستان را «احسن القصص» ناميده وجوهى ذكر كرده اند، مانند اينكه تمامى داستان يكجا آمده (بر خلاف داستانهاى ديگر قرآن) و يا اينكه قهرمانان داستان هر كدام شخصيت ممتازى بوده اند... و امثال اين سخنان، ولى به نظر ما، همان گونه كه جمعى از بزرگان اهل تفسير گفته اند، «احسن القصص» بودن اين داستان به خاطر اندرزها، حكمت ها، عبرت ها و درس هاى بسيار آموزنده اى است كه در اين سوره مباركه در قرآن ذكر شده و براى هر يك از اين درس هاى آموزنده زندگى، نمونه و الگويى در اين داستان آمده كه شاهد زنده آن است.

يكى از دوستان فاضل كه درباره قرآن و آيات كريمه آن، كار تحقيقى انجام داده مى گفت: در اين سوره مباركه تاكنون هشتاد نكته آموزنده پيدا كرده ام و مى خواهم جايزه اى تعيين كنم براى كسى كه تحقيق بيشترى كرده و آنها را به صد نكته برساند.

و در مقدمه قصص قرآن بلاغى از يكى از تفاسير قديمى خطى كه در موزه ايران باستان محفوظ است نقل كرده كه درباره اين داستان و سوره مباركه يوسف چنين گويد: «سعد بن ابى وقاص گويد: قرآن بر پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله فرود آمد در مكه و پيغمبر بر ياران مى خواند، مگر ملالتى به طبع ايشان راه يافت. گفتند يا رسول الله، لو قصصت علينا، چه بود اگر خداى تعالى سورتى فرستد كه در آن سورت امر و نهى نبود و در آن صورت قصه اى بود كه دل هاى ما بدان بياسايد.

خداى عزوجل گفت: «نحن نقص عليك احسن القصص» اينك قصه يوسف تو را بر گوييم، تا تو بر ايشان خوانى و اين قصه را احسن القصص خواند، زيرا كه در اين قصه ذكر پيغامبران و بسامانان (1) است و ذكر فريشتگان و پريان و آدميان و چهارپايان و مرغان و سير پادشاهان و آداب بندگان و احوال زندانيان و فضل عالمان و نقص جاهلان و مكر و حيلت زنان و شيفتگى عاشقان و عفت جوان مردان و ناله محنت زدگان و تلون احوال دوستان و (عداوت و شماتت خويشان) در فرقت و وصلت و عز و ذل و غنا و فقر و اندوه و شادى و تهمت و بيزارى و اميرى و اسيرى اين همه نكته ها در اين قصه به جا آيد. و در اين قصه علم توحيد سر و علم فقه و علم تعبير خواب و علم فراست و علم معاشرت و سياست و تدبير معيشت در مى آيد.

در اين قصه چهل عبرت است كه مجموع آن در هيچ قصه اى به جاى نيست. براى اين وجوه راست كه خداى عزوجل اين قصه را احسن القصص مى خواند» (2)

بارى ما نيز براى خوانندگان عزيز به برخى از اين نكته ها و درس هاى آموزنده با توضيح بيشترى اشاره مى كنيم:

اين سوره مباركه به ما مى آموزد كه خوى زشت حسد، چه خوى خانمان سوزى است و چگونه دشمنى و كينه - حتى در ميان پدر و فرزند و برادر با برادر - ايجاد مى كند. و به ما مى آموزد كه انسان نبايد در برابر حوادث شكننده و بلاهاى كوبنده و مصيبت هاى سخت و دشوار ناخوانده، شكيبايى و تعادل روحى خود را از دست بدهد، بلكه با پناه بردن به خداوند بزرگ و استمداد از او، در محكم ترين پناهگاه ها ماءوا گزيند و ياءس و نااميدى را از خود دور كرده، به آينده اى روشن اميدوار گردد.

هم چنين به ما مى آموزد كه جمال و زيبايى ظاهرى و صورى اگر همراه جمال درونى و زيبايى سيرت و ايمان نباشد، همه جا موجب گرفتارى و درد سر بوده و آدمى را به پرتگاه سقوط و بدبختى كشانده و در معرض تهمت هاى ناروا و زندان و محروميت و ده ها مشكلات ديگر قرار مى دهد... از اين رو انسان هايى كه خداى تعالى آنها را به زيور جمال و زيبايى ظاهرى آراسته تلاش بيشترى براى تقويت روحيه ايمانى خود نمايد تا اگر در دام توطئه هواپرستان و شهوت رانان قرار گرفت و صحنه هاى فريبنده شهوت انگيز چنان طوفانى در وجودش به پا كرد كه عقل، حيا، وجدان، و ديگر عوامل بازدارنده همگى قدرت كنترل خود را از دست داده و هر كدام به صورت پركاهى در برابر امواج سهمگين دريا در آمد از آن نيروى درونى كمك گرفته و خود را نجات دهد، زيرا، در اين جا تنها پناه بردن به خدا و ياد او و نيروى ايمان است كه بر دل طوفان زده آرامش مى بخشد و انسان را از هر خطر و لغزشى مصون و در امان دارد...

اين داستان انسان ساز به صورت عملى فضيلت و ارزش والاى علم و دانش را به ما نشان مى دهد و مى آموزد چگونه علم و دانش. يك مرد الهى را كه سالها در سياه چال زندان گرفتار شده و از خاطرها محو شده بود، از زندان نجات داد و به اوج عظمت و عزت رساند و او را بر جان و دل ميليون ها زن و مرد و كوچك و بزرگ فرمانروا و حاكم گرداند.

و نيز صبر و تقوا را مهم ترين عامل پيروزى و موفقيت در زندگى معرفى مى كند كه خداى بزرگ در گرو آن پاداش صابران و پرهيزكاران را تباه نكرده و همه عظمت ها و مقام ها در دنيا و آخرت به همين دو عامل بزرگ بستگى دارد.

و بالاخره حامل اين پيام است كه مردان بزرگ و خود ساخته چون به قدرت رسيدند، درصدد انتقام نيستند و حتى دشمنان را مشمول عفو و گذشت و اخلاق كريمانه خود قرار داده و بدى ها را با خوبى پاداش مى دهند... و نه تنها خودشان از خطاهاى گذشته و آزارشان چشم پوشى مى كنند و مى گذرند، بلكه از خداى تعالى نيز براى آنان آمرزش و بخشش طلب مى كنند...

گفتنى است كه اين داستان به همه آموزندگى ها و ويژگى هايى كه دارد، متاءسفانه از دست تحريف و برخى اسرائيليات در امان نمانده و نااهلان - دانسته يا ندانسته - پيرايه ها و افسانه هايى را نيز در آن گنجانده اند كه ما به يارى خداى تعالى كوشيديم تا آن ها را زدوده و در همه بخش ها از آيات كريمه قرآنى و روايت هاى معتبر اسلامى بهره بگيريم.

اميد است اين خدمت ناچيز مقبول درگاه حضرت بارى تعالى قرار گرفته و ان شاء الله توشه اى براى روز وانفساى اين رو سياه باشد.

سيد هاشم رسول محلاتى

تهران - 7 رجب الخير 1419 برابر با 6/8/77

يعقوب دوازده پسر داشت و از ميان آن يوسف و برادرش «بنيامين» را بيش از ديگران دوست مى داشت و به خصوص يوسف بيشتر مورد علاقه وى بود. درباره سبب اين محبت و علاقه در قرآن كريم چيزى ذكر نشده و در روايت ها نيز علتى براى آن نيامده است، ولى مفسران گفته اند كه سبب آن كودكى و نوباوگى آن دو بوده است و معمولا كسى كه چند فرزند دارد به كوچك تر بيش از ديگران محبت مى كند؛ چون معمولا كودك احتياج بيشترى به محبت پدر و مادر دارد. از اين رو يعقوب كه خود از پيغمبران بزرگ الهى است، نوازش و محبت خود را از دو فرزند كوچك و نورسته اش دريغ نمى داشت به خصوص كه گفته اند: مادر اين دو يعنى «راحيل» نيز در همان دوران صباوت و كودكى آن دو از دنيا رفته بود كه اين خود انگيزه ديگرى براى اظهار محبت و نوازش يعقوب به يوسف و بنيامين بود تا بدين وسيله آن دو را دل دارى داده و مانع احساس غربت و بى مادرى آنان شود.

و نيز گفته اند: علت اين كه يعقوب، يوسف و برادرانش را بيشتر دوست مى داشت، همان نبوغ ذاتى و تقوا و كمالى بود كه در آن دو مى ديد. به ويژه در چهره يوسف آينده درخشانى را از نظر كمال ظاهرى و معنوى پيش بينى مى كرد و مى دانست وى وارث نبوت و عصمت است و منصب هدايت و رهبرى مردم بدو تفويض مى شود. خوابى كه يوسف ديد و براى پدر گفت نيز اين پيش بينى و نظريه را بيشتر تقويت و تاءييد كرد، از اين رو او را بيشتر دوست مى داشت و اظهار علاقه بيشترى به او مى كرد.

به هر صورت علت اين كه يعقوب (عليه‌السلام) تفاوت و امتيازى را در محبت به آنان معمول مى داشت و به خصوص يوسف را بيش از ساير برادران دوست مى داشت، هواى نفس و خواهش دل نبود، بلكه به سبب ايمان و تقوا و دوستى در راه خدا بود.

اما برادران يوسف به جاى اين كه در جست و جوى علت اصلى اين امتياز و در فكر پيدا كردن انگيزه عمل پدر خردمندشان باشند، روى افكار شيطانى و تصور خام و ندانى خود، اين كار پدر را حمل بر اشتباه و گمراهى كرده و او را به بى عدالتى متهم ساختند تا جايى كه آشكارا گفتند: «يوسف و برادرش نزد پدر محبوب تر از ما هستند - با اين كه ما گروهى نيرومنديم (و بهتر مى توانيم به پدر خود كمك كنيم) و به راستى پدر ما در اشتباه آشكارى است» (3)

خلاصه مى خواستند بگويند پدر ما، در عشق و علاقه به يوسف زياده روى كرده و از حد اعتدال بيرون رفته است، به حدى كه نصيحت و اندرز هم در اين راه سودى ندارد و ناچار بايد براى حل اين مشكل راه ديگرى پيش گرفت و با دور ساختن يوسف، اين اعتدال را ايجاد كرد، زيرا «از دل برود هر آن كه از ديده برفت»

## خواب يوسف

آن چه به انجام اين نقضه ظالمانه و فكر شيطانى برادران كمك ميكرد و مصممشان ساخت تا نقشه خود را عملى كنند، خوابى بود كه يوسف (عليه‌السلام) در همان اوان كودكى ديد و براى پدر باز گفت. يعقوب (عليه‌السلام) نيز دانست كه خداى تعالى به يوسف رفعت مقام داده و او را به عظمت مى رساند و احساس كرد اگر خواب مزبور به گوش برادران برسد، تعبير آن را مى فهمند و از برترى يوسف بر خود بيمناك مى گردند و اين موضوع به ناراحتى هاى قبلى و حسادتى كه به وى داشتند، كمك مى كند، به طورى كه تصميم به نابودى و آزارش مى گيرند، از اين رو او را از بازگو كردن و نقل خواب براى برادران برحذر داشت. اما از آن جا كه چنين مقدر شده بود يوسف مورد اهانت و آزار برادران قرار مى گيرد و از دامن پر مهر پدر دور و به آن همه رنج و بلا مبتلا گردد، برادران از اين خواب مطلع شدند و درباره جدا كردن يوسف از پدر مصمم شدند.

البته درباره اين كه چگونه موضوع به گوش پسران يعقوب رسيد، در روايت هاى اختلاف است. «صدوق» و «عياشى» از امام سجاد (عليه‌السلام) روايت كرده اند. كه خود يوسف نتوانست آن را كتمان كند و سرانجام براى برادرانش گفت. (4)

ابن اثير گويد: همسر يعقوب كه هنگام نقل خواب حضور داشت - با اين كه يعقوب او را از نقل آن براى پسران ديگرش نهى مى كرد - آن خواب را براى فرزندانش گفت. (5) و اينان بعيد دانسته اند كه خود يوسف خواب را نقل كرده باشد، ولى آنان گويا كودكى وى را از نظر دور داشته و توجه نداشته كه از يوسف در آن سن كه برخى هفت سال نوشته اند - اين مطلب مستبعد نيست و از اين رو برخى از تاريخ ‌ها و تفسيرها نيز مانند حديث فوق، افشاى آن را به خود يوسف نسبت داده اند و در تاريخ و ادبيات فارسى نيز آمده است، چنان چه فردوسى گويد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خلاف پدر كرد و راز نهفت |  | به نزديك شمعون يكايك بگفت |

در تورات نقل شده كه يوسف دوبار خواب ديد: بار اول فقط خواب را براى برادرانش گفت و بار دوم كه در قرآن كريم نقل شده خواب را براى پدر و برادران باز گفت و چون پدر آن را شنيد به يوسف پرخاش كرد و گفت: اين چه خوابى است كه ديده اى؟ آيا من و مادر و برادرانت براى سجده به پيش تو خواهيم آمد؟ ولى اين مطلب بعيد به نظر مى رسد و با آيات كلمه قرآنى هم سازگار نيست.

بارى هنگامى كه يوسف آن خواب را نقل كرد، يعقوب آينده درخشانى را برايش پيش بينى كرد و به طور اجمال تعبير آن را بدو گفت و موهبت هايى را كه از جانب خداى تعالى در آينده به وى عنايت خواهد شد گوشزد كرد و قبل از تعبير، اين نكته را به او تذكر داد و گفت: «اى پسرك من خوابت را براى برادرانت مگو كه براى تو نيرنگى مى انديشند و به راستى شيطان براى انسان دشمن آشكارى است» (6)

## خواب يوسف و تعبير آن

قرآن كريم متن خواب يوسف و تعبير و سفارش پدرش را چنين نقل مى كند: «ياد كن زمانى را كه يوسف به پدرش گفت: اى پدر من، در خواب يازده ستاره را با خورشيد و ماه ديدم كه براى من سجده مى كنند.... » (7) يعقوب (عليه‌السلام) نيز همان گونه كه در بالا ذكر شد از نقل آن براى برادران او را منع كرد و به دنبال آن به او گفت: «و اين چنين پروردگارت تو را بر مى گزيند و از تعبير خواب ها به تو مى آموزد و نعمتش را بر تو و خاندان يعقوب تمام مى كند، به راستى پروردگار تو داناى حكيم است» (8)

و بدين ترتيب استنباط و برداشت خود را نيز از اين خواب به او گوشزد فرمود.

ابن عباس در تفسير آيه گفته است: «يوسف در شب جمعه اى كه مصادف با شب قدر بود، يازده ستاره را به خواب ديد كه از آسمان فرود آمدند و براى او سجده كردند و همچنين خورشيد و ماه را ديد كه از آسمان به زير آمدند و برايش سجده كردند، خورشيد و ماه به پدر و مادرش تعبير شد و يازده ستاره به برادرانش» سدى نيز گفته است كه: «خورشيد پدرش بود و ماه، خاله اش بود، زيرا مادرش از دنيا رفته بود» (9)

در بعضى از تفسيرها و روايت ها نام هاى آن ستارگان را نيز از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله نقل كرده اند كه چون مورد اختلاف بود، از نقل آن ها خوددارى شد.

شيخ صدوق در علل الشرايع و در تفسير خود در اين باره حديثى از امام سجاد (عليه‌السلام) روايت كرده اند كه حضرت فرمود: «رسم يعقوب اين بود كه هر روز گوسفندى را ذبح مى كرد و مقدارى از آن را صدقه مى داد و مابقى را خود و خاندانش مصرف مى كردند، تا اين كه در شب جمعه، شخص سائل با ايمانى، در حالى كه روزه هم بود، به در خانه اش آمد و غذايى از آن خواست و خاندان يعقوب با اين كه صداى او را شنيدند، ولى گفته اش را باور نكردند و چيزى به او ندادند. سائل وقتى از آنان مايوس گرديد و تاريكى شب هم فرا رسيد، گريست و از گرسنگى خود به درگاه خداى تعالى شكايت برد و آن شب را گرسنه خوابيد فرداى آن روز را هم روزه گرفت. ولى خاندان يعقوب در آن شب سير خفتند و روز ديگر هم مقدارى از غذاى شب خود را داشتند و همين جريان سبب شد تا خداوند، يعقوب را به فراق يوسف مبتلا سازد، و به يعقوب وحى شد كه آماده بلاى من باش و به قضا و قدر من راضى باش كه تو و فرزندانت را در معرض بلا و مصيبت هايى قرار خواهم داد. »

نظير اين مطلب از ابن عباس هم نقل شده است (10) در تفسير عياشى از امام صادق (عليه‌السلام) روايت شده كه از آن پس منادى يعقوب (ع) هر روز صبح فرياد بر مى آورد: «هر كس روزه نيست در سر غذاى نهار يعقوب حاضر شود» و چون شام مى شد باز ندا مى كرد: «هر كس روزه است در سر غذاى شام يعقوب حاضر گردد» (11)

آرى از اين نمونه غفلت ها نيز ممكن است براى مردم در هر روز و شب، ده ها و بلكه صدها بار اتفاق بيفتد و افراد زيادى در برخورد با ما از اخلاق و رفتارمان رنجيده و ناراحت شوند و ما در وظيفه خود به آنان كوتاهى كنيم و اين بى توجهى روى زندگى ما اثرى نگذارد و دچار كفر زودرس آن نشويم، ولى بايد بدانيم كه حساب پيامبران الهى و افراد مقرب درگاه حق با ما فرق دارد زيرا اولا: توقعى كه خداى تعالى از آنان دارد، از افرادى معمولى چون ما ندارد؛ ثانيا؛ خداوند متعال آنان را در مورد هر گونه كوتاهى در انجام وظيفه متنبه مى سازد تا براى رهبرى ديگران به حد اعلاى لياقت و كمال برسند و نظير اين گونه غفلت ها ديگر بار از آن ها سر نزده و تكرار نشود، اگر چه غفلت آنان بسيار كوچك و لغزشى قابل اغماض باشد.

به هر حال خواب يوسف سرآغاز تحولات بسيارى در زندگى خاندان يعقوب بود و ماجراهاى بسيارى در پى داشت كه نخستين اثر را روى برادران گذارد و رشك و حسدشان را تحريك كرده و يا موجب ازدياد آن گرديد و آنان را به پياده كردن نقشه خويش - كه جدا كردن يوسف از پدرش يعقوب بود - مصمم ساخت.

## در جلسه مشورتى

قرآن كريم گفت و گوى برادران يوسف را در شورايى كه به اين منظور تشكيل دادند، به طور اجمال اين گونه بيان فرموده است: «... يوسف را به قتل رسانيد يا او را به سرزمينى دور بيندازيد تا توجه پدرتان (از وى قطع شده و محبت او) معطوف شما گردد و پس از آن مردى شايسته باشيد. يكى از آنها گفت: يوسف را نكشيد، اگر كارى مى كنيد، او را در نهان خانه چاه بيفكنيد، تا برخى از رهگذران او را برگيرند» (12) (و به شهر و ديار ديگرى ببرند) .

از اين آيات به ضميمه تاريخ ‌ها و روايت ها چنين به دست مى آيد كه اولا: اينها در همان آغاز به فكر قتل يوسف افتادند، (13) اما يكى از آنان كه معلوم مى شود كه از ديگران عاقل تر بود، يا تحت تاثير احساسات تند خود عقلش را يك سره از دست نداده بود، پيشنهاد ديگرى كرد كه به آن تندى نبود و در ضمن منظورشان را نيز عملى مى ساخت، وى كه بعضى گفته اند «يهودا» برادر بزرگشان بود گفت: مگر منظور شما اين نيست كه يوسف را از ديد پدر دور كنيد و با پنهان ساختن و دور كردنش از برابر ديده پدر از قلب و دلش هم او را ببريد و تدريجا خود شما جاى محبت او را در دل پدر پر كنيد، اين منظور را از راه ديگرى كه به طور مستقيم موجب قتل يوسف نگردد، مى توان عملى ساخت به طورى كه شما نيز دست خود را به خون يك كودك بى گناه، آن هم برادر خودتان آلوده نكرده اين ننگ را براى هميشه براى خود نخريده ايد. و آن راه اين است كه يوسف را در چاهى بيندازيم تا احيانا رهگذرانى كه از كنار آن چاه عبور مى كنند، هنگام آب كشيدن او را بيابند و همراه خود برداشته و به ديار ديگرى ببرند و شما نيز بدين ترتيب به منظور و هدفتان خواهيد رسيد»

ثانيا: مطلب ديگرى كه از آيه به دست مى آيد و بيشتر مفسران نيز آيه را بر اين معنا حمل كرده اند، اين است كه آنان با اين كه تحت تاثير احساسات تند و حسادت شديد قرار گرفته بودند و درصدد قتل يا تبعيد يوسف معصوم برآمده بودند، اما پاسخى به نداى وجدان خود كه معمولا در اين گونه موارد انسان را تحت بازجويى قرار داده و آثار خطرناك گناه و جنايت را به ياد گناه كار مى آورد، آماده نكرده بودند. از اين رو درصدد بودند تا به طريقى ناراحتى خود را بر طرف كرده راهى براى فرار از واكنش و كيفرى كه آن گناه و جنايت در پى داشت، به دست آورند.

سرانجام فكرشان به اين جا رسيد كه پس از انجام كار توبه خواهيم كرد و اين مطلب را اين گونه بيان داشتند: «... پس از او مردمى شايسته باشيد» (14)

اين گونه افكار معمولا به ذهن افرادى خطور مى كند كه ارتباطى اگر چه اندك با دين و ديانت و عقيده اى ولو مختصر به خدا و پيغمبر دارند (15) و خود را با نويد به توبه دل گرم مى سازند، اما غافل از اين كه اولا؛ توبه از گناه توفيق مى خواهد و معلوم نيست انسان تا زمان توبه زنده باشد يا به انجام آن موفق شود. ثانيا: به گفته يكى از استادان محترم، چنين توبه اى مقبول درگاه حق واقع نشده و سودى نمى دهد؛ زيرا كسى كه مى داند عملش گناه و معصيت است و خود را به توبه پس از گناه دل خوش مى كند، منظورش از توبه كردن بازگشت به سوى خدا و خشوع در برابر حق تعالى نيست؛ بلكه در حقيقت به فكر نيرنگ و مكر با خداست و مى خواهد عذاب و عقاب حق را با اين نيرنگ از خود دور سازد و خلاصه ميان گناهان، گناهى را كه توبه به دنبال داشته باشد انتخاب مى كند، و گرنه از معنا و حقيقت توبه - كه پشيمانى و ندامت از گناه اثرى در وجودش نيست و اين چنين توبه اى پذيرفته نخواهد شد و از آيه (انما التوبه على الله للذين يعملون السؤ بجهالة ثم يتوبون من قريب...) نيز همين مطلب استنباط مى شود. (16)

به هر حال برادران يوسف تصميم به تبعيد وى گرفتند و با پيش نهاد مزبور موافقت كردند، اما براى اجراى اين طرح مشكلى دانستند كه درصدد حل آن برآمدند.

## حل مشكل

يعقوب (عليه‌السلام) يوسف را بسيار دوست مى داشت و به برادرانش نيز بدگمان و ظنين بود و اطمينان نمى كرد كه او را به دست آنان بسپارد. دزديدن يوسف نيز مقدور نبود، زيرا يعقوب كاملا مراقب او بود و شايد كم تر وقتى او را از خود جدا مى كرد. از اين رو برادران به فكر افتادند تا راهى براى انجام اين كار پيدا كنند كه هم نقشه خود را با خيالى راحت عملى سازند و هم يوسف را با رضايت و آسودگى خاطر از پدر بازگيرند و در ضمن كارى كنند تا نظر يعقوب از بدگمانى و بدبينى به خوش گمانى و خوش بينى مبدل شود.

آنان چاره اى جز توسل به دروغ نداشتند و فكرشان به اين جا رسيد كه خود را به صورتى خيرخواهانه درآوردند و نفاق و دورويى پيشه سازند و نزد پدر آيند و سخن از كمال دوستى و خيرخواهى پيش كشند و از وى بخواهند تا او را همراه آنان براى بازى و مسابقه يا تفريح به صحرا بفرستد، تا در برنامه هاى تفريحى و سرگرمى هاى سالم و مشروعى كه در آن روزها بود، شركت كند.

و بدين منظور نزد يعقوب آمده و گفتند: «پدر جان، تو را چه شده است كه ما را بر يوسف امين نمى دانى، در حالى كه ما خيرخواه او هستيم؟ فردا او را همراه ما بفرست تا در چمن بگردد و بازى كند و ما به خوبى نگهبان او خواهيم بود. » (17)

فرزندان يعقوب به خيال خود با اين كار، مشكل خود را حل و راه انجام نقشه شوم خود را هموار كردند و يعقوب را به مشكل سختى دچار ساختند؛ زيرا كه يعقوب كينه باطنى آنان را درباره يوسف مى دانست و از حسد درونيشان خبر داشت، ولى تا حدى كه مقدور بود اين مطلب را به رخشان نمى كشيد و بدگمانيش را مخفى مى كرد و مى كوشيد از تماس مستقيم آنان با يوسف ممانعت كند. اكنون با اين پيشنهاد فرزندان، در محذور عجيبى دچار شد. چون از يك طرف نمى خواست با صراحت بدبينى و بد گمانى اش را به آنها اظهار كند تا مبادا موجب تحريك دشمنى آنان شود و از سوى ديگر از سپردن يوسف به آنان نيز نگران بود و ناچار بايد براى ممانعت خود دليلى بيان مى كرد، از اين رو به فكر رفت، و سپس علت نسپردن يوسف را به برادران اين گونه بيان داشت: «بردن او سخت مرا غمگين مى كند و مى ترسم از وى غفلت كنيد و گرگ او را بدرد» (18)

فرزندان يعقوب كه خود را به هدف نزديك مى ديدند، گويا جواب اين سخن پدر را آماده كرده بودند، لذا در پاسخ او گفتند: «اگر با وجود (برادرانى مانند) ما كه گروهى متحد و نيرومنديم، باز هم گرگ او را بخورد، در چنين صورتى ما افرادى زيان كار خواهيم بود. » (19)

يعقوب (عليه‌السلام) حقيقتى را بيان كرده بود، زيرا علاقه اش به يوسف روشن بود و تحمل جداى اش بر وى گران مى آمد و از طرفى صحرايى مانند صحراى سرسبز كنعان كه مرتع گوسفندان و چراگاه مواشى و اغنام بود، خالى از گرگ و حيوان هاى درنده نبود. از آن سو خردسالى يوسف در مقابل برادران ميان سال و نيرومند هم اين امر را نشان مى داد كه وى توان بازى با آنان را ندارد و ممكن است كه آن ها سر گرم بازى با يكديگر شوند و او تنها مانده و درندگان آسيبى به وى برسانند.

فرزندان يعقوب كه درصدد بودند تا از هر چه به فكرشان مى رسد، براى انجام نقشه شوم خود استفاده كنند و بر رفتار ناپسند خويش سرپوشى بگذارند و از ارتكاب دروغ و نفاق و تهمت باكى نداشتند، قيافه اى جدى به خود گرفته و بى پروا آن سخن خلاف حقيقت را اظهار كرده و به صورت تعجب آن سخنان را اظهار داشتند و بلكه در صدد تخطئه پدر برآمدند و خواستند بگويند اين چه فكرى است كه تو مى كنى؟ و چگونه ممكن است با وجود برادران نيرومندى چون ما گرگ بتواند يوسف را بخورد!

دسته اى مانند ابن اثير گفته اند علت اين كه يعقوب گفت: «مى ترسم گرگ او را بخورد» خوابى بود كه حضرت يعقوب درباره يوسف ديده بود كه در آن گرگ هايى به يوسف حمله كرده و مى خواستند او را بكشند و در ميان آن گرگان، گرگى از يوسف حمايت كرده و مانع قتل او شد و آن گاه مشاهده كرد كه زمين شكافته شد و يوسف را در خود فرو برد. و از اين رو برخى گفته اند مقصود يعقوب از گرگ، همان برادران يوسف بود كه از رشك آنها بر وى بيم داشت و به طور كنايه مى خواست بگويد ترس آن را دارم كه شما او را از بين ببريد ولى منظورش را با كنايه و در لفافه بيان فرمود. (20)

جلال الدين بخلى در اين باره چنين گويد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| يوسفان از رشك زشتان مخفيند |  | كز عدو خوبان در آتش مى زيند |
| يوسفان از مكر اخوان در چهند |  | كز حسد يوسف به گرگان مى دهند |
| از حسد بر يوسف مصرى چه رفت |  | اين حسد اندركمين گرگى است رفت |
| لاجرم زين گرگ يعقوب حليم |  | شت بر يوسف هميشه خوف و بيم |
| گرگ ظاهر گرد يوسف خود نگشت |  | اين حسد در فعل از گرگان گذشت |
| زخم كرد اين گرگ و ز عذر سبق |  | آمده كانا ذهبنا نستبق؟ |
| صد هزاران گرگ را اين مكر نيست |  | عاقبت رسوا شود اين گرگ بايست |
| زانكه حشر حاسدان روز گزند |  | بى گمان بر صورت گرگان كنند |

به هر حال از دنباله اين داستان معلوم مى شود كه سخن يعقوب (عليه‌السلام) اساس دروغ بعدى آنان گرديد و نيز بهانه اى براى ناپديد كردن يوسف بود تا راهى براى عذر خويش پيدا كنند وگرنه شايد آن ها به فكرشان نمى رسيد كه گرگ هم انسان را مى خورد، يا نمى دانستند چه بهانه اى براى ناپديد شدن يوسف نزد پدر بياورند و همين كلام يعقوب سبب شد كه آنان يوسف را در چاه افكنده و بگويند گرگ او را دريد.

## يوسف در چنگال برادران

پسران يعقوب (عليه‌السلام) با بيان اين سخنان جايى براى عذر پدر نگذاشتند و خود را برادرانى خيرخواه براى يوسف معرفى كردند و به پدر اطمينان دادند كه يوسف را تنها نگذارده و او را از گرگ نگهدارى كنند. گرچه براى عذر نخستين يعقوب كه طاقت نداشتن دورى يوسف بود، نتوانستند پاسخى بياورند و يعقوب مى توانست به آنان بگويد شما از نظر حفاظت از گرگ و درنده و من اطمينان مى دهيد، اما رنج فراش را چگونه تحمل كنم و آن را چه طور جبران مى كنيد؟ با اين عكس العمل شايد نمى خواست بيش از اين علاقه شديد خود را به يوسف پيش آنان اظهار كند و رشك آنها را تحريك كند، به هر حال بر خلاف ميل قلبى خود بدان ها اجازه داد كه يوسف را با خود به صحرا ببرند و بازگردانند.

يوسف معصوم كه - به اختلاف نقل ها و روايت ها بين هفت تا هفده سال (21) از عمرش گذشته بود، نمى دانست برادران چه نقشه خطرناكى برايش كشيده اند و پشت اين قيافه هاى حق به جانب و خيرخواهانه چه كينه ها و عقده هايى در دل دارند. همين قدر مى بيند كه برادران با كمال مهربانى و ملاطفت و با اصرار از پدر مى خواهند تا اجازه دهد او را براى تفريح و گردش با خود به صحرا ببرند، و شايد در اين ميان يوسف هم با آنان هم صدا شده و از پدر خواسته باشد تا با رفتنش موافقت كند. (22)

بدين سان موافقت يعقوب جلب شد و برادران بى درنگ وسايل حركت را فراهم كردند و به راه افتادند در حديثى است كه هنگام حركتشان يعقوب پيش آمد و يوسف را به آغوش كشيد و گريست و سپس بدان ها سپرد. برادران براى آن كه مبادا يعقوب پشيمان شود و يوسف را از آنان بگيرد، به سرعت از نزد او دور شدند و تا جايى كه در معرض ديد پدر بودند، به يوسف محبت و نوازش مى كردند، اما بعد از دور شدن، عقده هاى دلشان گشوده شد و شروع به كتك زدن و آزار او كردند.

يوسف برخلاف انتظار خود ديد كه يكى از برادران پيش آمد و او را بر زمين انداخت و شروع به زدن و آزارش كرد. فرزند معصوم و بى گناه يعقوب براى دفع آزار او به برادر ديگرش پناهنده شد، ولى او نيز به جاى دفاع از وى، به آزار و شكنجه اش دست گشود و خلاصه به هر كدام پناه مى برد، او را از خود رانده و كتكش مى زدند و حتى يكى از آنان كه بعضى گفته اند روبيل بود پيش آمد و خواست او را بكشد، اما لاوى يا يهودا مخالفت كرده و گفت: قرار نبود او را به قتل برسانيد و بدين ترتيب مانع قتل او گرديد و قرار شد يوسف را در چاهى بيندازند و ناپديدش كنند.

## يوسف معصوم در چاه

چنانچه از آيات قرآنى استفاده مى شود هنگامى كه برادران وقتى به صحرا آمدند، تصميم گرفتند يوسف را به چاه بيندازند و تصميم قبلى آنان اين بود كه به هر ترتيبى شده يوسف را از پدر دور كنند و به سرزمينى دور ببرند تا به او دستى نرسد، اما وقتى به صحرا آمدند و شايد در بين مسير، گذرشان به چاهى افتاد و به اين فكر افتادند تا او را در چاه افكنند و بدين طريق هدفشان را عملى سازند.

در اين كه چاه مزبور آيا معروف بوده و سر راه كاروانيان قرار داشته كه هنگام رفت و آمد از آن چاه آب مى كشيدند يا اين كه در بيابان دور افتاده اى قرار داشت كه در زمان هاى سابق، از آن بهره بردارى مى شده و آن روز از استفاده افتاده بود يا فقط چوپان هاى بيابان كه از محل آن آگاه بودند و از آن بهره مى بردند، اختلاف است.

شيخ طبرسى نقل كرده كه برخى گفته اند: اين چاه در بيابان دور افتاده و بى آب و علفى بود و سر راه كاروانيان نبود و كاروانى هم كه سر چاه آمده و يوسف را بيرون آوردند (23)، راه گم كرده و بيراهه آمده بودند و به طور تصادفى از آن جا مى گذشتند. در تفسير روح البيان آمده است چاه مزبور در سه فرسخى كنعان قرار داشت كه آن را شداد هنگام آباد كردن سرزمين اردن، حفر كرده بود و هفتاد ذرع يا بيشتر عمق داشت و مخروطى شكل هم بود يعنى دهانه آن تنگ و قعر آن فراخ بود (24) و معلوم نبود كه چرا و به چه منظور آن را به اين صورت حفر كرده بودند.

بعضى گفته اند كه آب آن شور و قابل استفاده نبود و چون يوسف در آن چاه افتاد از بركت آن حضرت، آب چاه شيرين شد و مورد استفاده قرار گرفت. (25)

به هر حال يوسف را كنار چاه آوردند و پيرآهنش را بيرون كرده و ريسمانى به كمرش بستند او را ميان چاه سرازير كردند. يوسف از آنان خواست لااقل پيراهنش را بيرون نكنند و به آنها گفت: «اين پيراهن را بگذاريد تا تن خود را بدان بپوشانم» با لحن تمسخرآميزى در جوابش گفتند: «خورشيد و ماه و يازده ستاره را بخوان تا همدم و يار تو باشد» در تفسير قمى آمده است كه بدو گفتند: «پيراهنت را بيرون آور» يوسف گريست و گفت: «اى برادران برهنه ام مى كنيد؟ » يكى از آنها كارد كشيد و گفت: «اگر بيرون نياورى تو را مى كشم». حضرت دست بر لب چاه مى گرفت كه در چاه نيفتد، و از آنان مى خواست تا او را به چاه نيندازند، ولى آنها با كمال خشونت دست هاى او را از لبه چاه دور كرده و ميان چاه سرازيرش كردند، وقتى به نيمه هاى آن رسيد، به منظور قتل او يا روى كينه و رشكى كه بدو داشتند، ريسمان را رها كردند و يوسف به قعر چاه افتاد. و چون در قعر چاه آب بود يوسف در آب افتاد و آسيبى نديد. سپس به طرف سنگى كه در چاه بود رفته و بالاى آن آمد و خود را از آب بيرون كشيد.

برخى معتقدند منظور از «غيابت الجب» كه در دو جاى اين داستان از قرآن آمده، جايگاه مخصوصى بوده كه در كناره چاه بالاى سطح آب مى كنده اند و جاى نشيمن و استفاده از آب چاه بوده است و اين كه يوسف را در آن جايگاه زندانى كردند، براى آن بود كه نخواستند مستقيما وى را بكشند و از طرفى منظورشان را نيز عملى كرده باشند.

در نقلى آمده كه وقتى يوسف را به چاه انداختند، اندكى صبر كردند و سپس او را صدا زدند تا ببينند زنده است يا نه؟ و چون يوسف جوابشان را داد، خواستند سنگى به سرش بيندازند و او را بكشند، ولى باز «يهودا» مانع اين كار شد و از كشتن يوسف جلوگيرى كرد.

حال بينيم برادران پس از آن چه كردند و چگونه به كنعان بازگشتند و جواب پدر را چه دادند؟

## پسران يعقوب بازگشتند و...

كيفيت رو به رو شدن پسران يعقوب پس از اين كار با پدر و پاسخى كه در مورد گم شدن يوسف به وى دادند، جالب و شنيدنى است. قرآن كريم اجمال آن را اين گونه بيان فرموده است: «شبانه با چشم گريان نزد پدر آمدند و گفتند پدر جان ما براى مسابقه رفتيم و يوسف را نزد اثاث خود گذارديم و گرگ او را خورد، ولى تو سخن ما را باور نخواهى كرد اگر چه راست گو باشيم» (26)

مفسران گفته اند اين كه تا شب صبر كردند و شبانه نزد پدر آمدند براى آن بود كه از تاريكى شب بهره گرفته و بهتر بتوانند امر را بر پدر مشتبه سازند و هم چنين جرئت بيشترى در عذر تراشى داشته باشند و بهتر بتوانند دروغ خود را بيان دارند و اين كه تظاهر به گريه كردند، براى آن بود كه خود را راست گو جلوه دهند و از اينكه گفتند: «تو سخن ما را باور ندارى اگر چه راستگو باشيم» (27) معلوم مى شود، آنان خود مى دانستند با اين دروغبافى ها و صحنه سازى نمى توانند بد گمانى يعقوب را از خود دور سازند و پدر را قانع كنند كه واقعا گرگ يوسف را خورده است اما همين گفتارشان موجب باز شدن مشتشان گرديد و حس كنجكاوى يعقوب را تحريك كرد تا در اين باره تحقيق بيشترى كند.

به هر صورت براى اين سخن خود شاهدى دروغين هم آورده و پيرآهن يوسف را به خون بزغاله يا آهويى كه كشته بودند رنگين كرده و نزد پدر آوردند گفتند: «اين هم نشانه گفتار ما» ولى فراموش كردند كه لا اقل قسمتى از آن پيرآهن را پاره كنند تا به سخن نادرست و خلاف حقيقت خود صورتى بدهند. برخى گفته اند كه يعقوب از آنها خواست تا پيرآهن را به او نشان دهند و چون چشم به پيرآهن يوسف افتاد و آن را صحيح و سالم ديد، بدان ها گفت: اين چه گرگى بوده كه يوسف را دريده و خورده است اما پيرآهنش را پاره نكرده است؟ به راستى كه چه خشمى به يوسف داشته، اما چه اندازه نسبت به پيراهنش مهربان بوده است! »

گروهى گفته اند وقتى كه فرزندان يعقوب اين سخنان را از پدر شنيدند، گفتند: «دزدان او را كشتند» ولى يعقوب در جوابشان فرمود: «چگونه دزدى بوده كه خودش را كشته، اما پيراهنش را نبرده با اين كه احتياج وى به پيراهنش بيش از كشتن او بوده است»

برادران با اين صحنه سازى نيز نتوانستند جنايت خود را پرده پوشى كنند و يعقوب فهميدنى ها را فهميد و سپس فرمود: «اينها نيست كه شما مى گوييد، نه گرگ او را دريده و نه دزدان او را كشته اند» (28)

گروهى گفته اند وقتى كه فرزندان يعقوب اين سخنان را از پدر شنيدند، گفتند: «دزدان او را كشتند «بلكه نفس هاى شما كارى زشت را در نظرتان جلوه داد، پس مرا بايد كه صبرى نيكو و جميل پيشه كنم و در تحمل دشوارى اين مصيبت كه شما اظهار داشته و توصيف مى كنيد، از خدا مدد مى خواهم » (29)

آرى به گفته يكى از استادان بزرگوار، اين مطلب از حقايق مسلم اين جهان است و به تجربه نيز رسيده كه دروغ گو هر اندازه هم فريبكار و زرنگ باشد رسوا گشته و بالاخره مشتش باز مى شود و دروغش آشكار مى گردد. اين حقيقت را خداى مجيد در قرآن كريم بارها گوش زد كرده و مى فرمايد: «به راستى كه خدا مردمان دروغ پيشه و كفران كننده را هدايت نمى كند». و در جاى ديگر فرموده: «به راستى خدا مردمان اسراف گر و دروغ پيشه را هدايت نمى كند» و نيز مى فرمايد: «به راستى آنان كه با دروغ به خدا افترا زنند رستگار نمى شوند. »

جاى تاسف است كه اجتماع امروز گويا اين حقيقت را نشنيده و يا باور نكرده اند و عموما پايه زندگى خود را بر اساس دروغ بنا نهاده و تدريجا آن را نوعى زيركى و زرنگى مى دانند و كسى را كه از صدق و راستى پا فراتر نمى نهند به كودكى و عقب ماندگى منسوب مى دارند، تا جايى كه مى گويند: اساس سياست هاى دنيا را دروغ و خلاف گويى تشكيل داده است و هر كه در اين راه چيره دست تر باشد و بهتر بتوانند مردم را با وعده هاى دروغين و دفع الوقت كردن در كارها و تبليغات پوچ فريب دهد، سياست مدارتر بوده براى اداره امور لايق تر است. اما منطق آسمانى قرآن و سروش فطرت معتقدند كه دروغ گو رستگار نمى شود.

حال ببينيم كه حضرت يوسف (عليه‌السلام) در آن چاه تاريك وحشت زا چه كرد و قضا و قدر الهى چه سرنوشتى براى او مقدر فرمود. اين مطلب مسلم است كه بلاهاى پى در پى و دشوارى كه با سرعت و بى وقفه با فاصله بسيار كوتاه بر يوسف عزيز رسيد، تحملش بر وى بسيار دشوار و سنگين بود، زيرا يوسف از وقتى خود را شناخته بود، در دامان پر مهر پدر و مادر، و عمه خويش به سر برده و هر يك از آنان به قدرى او را دوست مى داشتند كه حاضر نبودند حتى يك لحظه از او دور شود و به قدرى به وى محبت داشتند كه تمام وسايل استراحت و آرامش او را از هر لحاظ فراهم كرده بودند. پر واضح است تحمل اين افراد در برابر مشكلات زندگى و ناملايمات، معمولا كمتر از ديگران بوده و مانند جوجه بى پر و بالى هستند كه ناگهان از بالاى درخت و آشيانه خود به زمين بيفتد و به خصوص اگر مانند يوسف صديق به طور ناگهانى و بدون آمادگى قبلى با چنين پيش آمدهاى ناگوارى مواجه گردد.

در اين گونه موارد تنها تكيه گاهى كه مى تواند اضطراب دل را بر طرف سازد و قلب نگران و پريشان را آرام سازد و انسان را از سقوط نگه دارد، ايمان به خدا و توكل بر اوست و تنها مونس و همدمى كه مى توان غم دل را با او در ميان نهاد و از وى استمداد طلبيد، خداى رئوف و مهربان است. البته در مورد افراد بزرگوار و والامقامى هم چون يوسف صديق كه خداى تعالى مى خواهد در آينده او را به مقام شامخ نبوت و رهبرى خلق خود منصوب دارد و زمام امور دين و دنياى مردم را به دست وى بسپارد، در چنين پيش آمدها، خداوند لطف بيشترى درباره شان مبذول مى دارد و از طريق وحى اميدوارى و دل گرمى بيشترى به آنها عنايت مى فرمايد. چنان كه قرآن كريم درباره آن ماجرا مى فرمايد: «و آن گاه كه يوسف را بردند و تصميم گرفتند در قعر چاهش اندازند (و نقشه خود را عملى كردند و يوسف در چاه قرار گرفت) و ما بدو وحى كرديم كه (تو را از اين چاه نجات خواهيم داد و) در آينده برادرانت را به اين كار (زشت) شان آگاه خواهيم ساخت و در حالى كه آنها بى خبرند» (30)

اگر از اين گفتار مفسران كه گفته اند: «منظور از اين وحى، وحى نبوت بود و يوسف در همان چاه به مقام نبوت رسيد» (31) صرف نظر كنيم و بگوييم «وحى » در اين جا به معنى الهام بوده، باز هم مى توان فهميد كه اين سروش غيبى و وحى الهى تا چه حد در آرامش روح يوسف موثر بوده و چگونه او را به آينده باشكوهى دل گرم ساخته است. و اگر به وحى نبوت تفسير شود، چنان چه بسيارى گفته اند و ظاهر معناى وحى نيز همين است كه با رسيدن به اين مقام شامخ ديگر جاى هيچ گونه خوف و ترسى برايش باقى نمانده است.

## نجات يوسف از چاه

مطابق روايت ها و تاريخ، يوسف سه روز در چاه بود تا خداى تعالى وسيله نجات او را فراهم ساخت و در حديثى آمده است كه حضرت براى شتاب در نجات خويش از آن مهلكه سخت اين دعا را خواند:

( يا اله ابراهيم و اءسحاق و يعقوب ارحم ضعفى، و قلة حيلتى، و صغرى؛) اى خداى ابراهيم و اسحاق و يعقوب به ناتوانى و بيچارگى و خردسالى من ترحم فرما»

و پس از آن بود كه كاروانيان آمدند و او را از چاه بيرون آوردند.

پيش از اين گفته شد درباره چاه مزبور اختلاف است كه آيا بر سر راه كاروانيان بوده يا در جاى پرت و دور افتاده اى قرار داشته است كه كاروانيان بر اثر گم كردن راه بر سر آن چاه آمدند. قرآن كريم در اين باره مى فرمايد: «و كاروانى بيامد و مامور آب را (براى آوردن آب بر سر چاه) فرستادند، و او دلو خويش را، (به چاه) انداخت و (ناگهان) گفت: مژده! اين يك پسر است (كه به جاى آب از چاه بيرون آمده است) و به منظور تجارت او را پنهان داشتند و خدا دانا بود كه چه مى كنند» (32)

بارى مامور كشيدن آب، سر چاه آمد و دلو را به چاه انداخت، يوسف (عليه‌السلام) به دلو درآويخت و آب آور احساس كرد كه دلوش سنگين شده است، آن را با تلاش بيشتر بالا كشيد و ناگهان ديد كه به جاى آب، پسر زيبا رويى از چاه درآمد، بى اختيار فرياد زد: آى، مژده كه اين پسرى است......!

حالا ديگر يوسف عزيز از تنگناى چاه و آن محيط وحشت زا نجات يافته است و بعد از گذشت چندين روز كه جز ديوارها و آب نيلگون ته چاه، چيز ديگرى را نمى ديد، چشمش به انسانى افتاد و پس از ساعت ها متمادى - كه از هواى سنگين و خفقان آور قعر چاه استنشاق كرده بود - از هواى آزاد صحرا بهره مند شد و خداى مهربان نعمت تازه اى بدو بخشيد و نشاط و نيروى جديدى در جانش دميد، اما مقدورات روزگار بلاى ديگر سر راه او قرار داده و به غم و اندوه ديگرى مبتلايش ساخت و يوسف آزاده و پيغمبرزاده را مشتى مردم سودجو و بى عاطفه به صورت برده و بنده اى زر خريد در معرض خريد و فروش در آوردند.

قرآن كريم دنباله ماجرا را اين گونه بيان فرموده است: «و او را به بهايى اندك و ناچيز و به درهمى چند فروختند و در آن بى رغبت بودند. » (33)

## يوسف را در برابر چند درهم بى ارزش فروختند

قرآن كريم عدد درهم ها را تعيين نكرده، بلكه فروشندگان را سرزنش نموده كه اين شخصيت بزرگ و آزاده را به صورت برده اى درآورده و به چند درهم پول سياه و بى ارزش فروختند، اما در روايت ها و گفتار مفسران عدد آن درهم ها را به اختلاف ذكر كرده اند: در چند حديث عدد آن ها بيست و درهم و شماره فروشندگان ده نفر ذكر شده كه هر كدام دو درهم نصيبشان شد و در نقل ديگرى 22 درهم و در روايتى ديگر هيجده درهم آمده است.

ابن عباس گفته است: «كسى كه يوسف را پيدا كرد به مصر آورد و در مصر فروخت و نامش مال بن زعر بود، وى يوسف را به چهل دينار پول و يك جفت كفش و دو جامه سفيد به عزيز مصر فروخت. » (34)

البته در ميان مفسران اختلاف است كه فروشندگان يوسف چه كسانى بودند؟ و خريدارانش كه بوده اند؟ جمعى گفته اند برادران يوسف در خلال چند روزى كه او در چاه بود، مترصد بودند تا ببينند سرنوشت يوسف چه مى شود و سرانجام چه كسى او را از چاه بيرون مى آورد و پيوسته ميان كنعان و چاهى كه يوسف را در آن انداخته بودند، در رفت و آمد بودند و چون كاروانيان او را بيرون آوردند، به آن ها گفتند اين جوان غلام زر خريد ما بوده كه از دست ما گريخته و بدين جا آمده و خود را در اين چاه پنهان كرده است.

اكنون بايد بهايش را به ما بپردازيد و يوسف را نيز كه در صدد بر آمده بود خود را معرفى كند تهديد كردند كه سخنى بر زبان نياورد و يوسف نيز به ناچار گفتار آنها را تصديق كرد و بدين ترتيب برادران او را به كاروانيان فروختند و معناى اين كه خداوند مى فرمايد «رغبتى در وى نداشتند» به آن سبب بود كه مى خواستند هر چه زودتر او را از آن محيط دور كنند و سرپوشى روى كارشان بگذارند تا مبادا يوسف به كنعان باز گردد و پرده از روى كارشان برداشته شود، به همين دليل اعتنايى به خود يوسف و بهايش نداشتند و هدفشان از اين كار فقط ناپديد كردن يوسف بود. (35)

طبق اين گفتار، يوسف دو بار فروخته شد: يكى در كنار چاه و به دست برادران، و ديگرى در مصر و به دست كاروانيان، خريدار نخست، كاروانيان بودند و خريدار دوم عزيز مصر.

ولى گروه ديگرى معتقدند فروختن يوسف يك بار بيشتر اتفاق نيفتاد و آن هم به دست كاروانيان و در مصر بود، كاروانيان پس از اين كه وى را از چاه بيرون آوردند، به صورت كالايى كه قابل فروش و استفاده است، پنهانش كردند. چنان كه خداى تعالى فرموده است: «و اءسروه بضاعة» سپس او را در مصر به بهايى اندك و درهمى چند فروختند و چون در وى آثار آزادى و نشانه بزرگى ديدند و شايد بر اثر تحقيق و سوالى كه از او كرده بودند، وى را شناخته و دانستند فرزند دل بند يعقوب و نوه ابراهيم خليل است، به همين دليل خواستند هر چه زودتر او را بفروشند و خوش نداشتند كه او را نزد خود نگاه دارند و با ورود به مصر بى درنگ او را در معرض فروش گذارده و درباره قيمتش سخت گيرى نكرده و او را فروختند و كلام خدا را كه فرموده: «و كانوا فيه من الزاهدين» به همين معنا حمل كرده اند.

صرف نظر از اقوال مفسران و پاره اى از روايت ها و معناى دوم با سياق آيه مناسب تر است و يك نواخت بودن ضماير جمع، نيز گواهى ديگر بر اين قول است.

و از اين مطلب جمعى چنين استنباط كرده اند: كه وقتى مردم مصر مطلع شدند يوسف را به معرض فروش گذارده اند، به سوى بازار برده فروشان هجوم آورده و ساعت به ساعت قيمت يوسف بالا مى رفت و تا اين كه او را به هم وزنش از طلا و نقره و حرير و مشك فروختند و اين گفتار را به وهب بن منبه نسبت مى دهند ولى اين سخنان افسانه اى بيش نيست و هم چنين داستان پيرزن و كلافى كه در دست گرفت و به بازار آمد و با همان كلاف - كه دارايى او را تشكيل مى داد - خود را جزو خريداران يوسف قلمداد كرد و ساير مطالبى كه براى شاعران خيال پرداز فارسى نيز زمينه و سوژه اى فراهم كرده است تا در اين باره اشعارى سروده و خيال پردازى كنند، بى اساس و خالى از اعتبار است.

به هر حال يوسف بى گناه و نورديده يعقوب به صورت كالايى تجارتى و برده اى قابل خريد و فروش در دست كاروانيان در آمد. و به سوى مصر و سرنوشتى نامعلوم پيش مى رفت و در اين ميان خود را به قضا و قدر الهى سپرده بود تا ببيند لطف خداى مهربان با او چه مى كند و وعده الهى چه وقت درباره او محقق مى شود.

## در خانه عزيز

كاروان وارد مصر شد و فرزند دلبند اسرائيل را به بازار برده فروشان برد و در معرض فروش قرار داد. سرانجام اين گوهر گران بها نصيب عزيز مصر گرديد كه برخى نامش را «قطفير» ذكر كرده و گفته اند: وى نخست وزير كشور مصر بوده و منصب جانشينى و خزانه دارى و فرماندهى لشكر پادشاه را به عهده داشته است؛ وى يوسف را خريد، به خانه آورد و چون آثار نجابت و بزرگ زادگى را در چهره اش ديد، به همسرش سفارش كرد و گفت: «جايگاهش را گرامى دار (و از وى به خوبى پذيرايى كن) شايد براى ما سودمند باشد يا او را به فرزندى اختيار كنيم» (36)

يعنى با نظر بردگى به او نگاه كن و مانند ساير غلامان با وى رفتار مكن كه نشانه بزرگى و اصالت در چهره اين جوان هويداست و قيافه و سيمايش از آينده درخشان و پرشكوهى خبر مى دهد و شايستگى آن را دارد كه ما او را به فرزندى برگيريم و به عنوان فرزند خود او را به مردمان معرفى كرده و وارث ثروت خويش كنيم.

## درسى آموزنده از قرآن كريم

قرآن كريم در اينجا به عنوان تذكر، درسى به پيروان خود مى دهد كه بدانند عزت و ذلت بندگان خدا به دست مردم نيست و آنها نمى توانند كسى را خوار يا عزيز كنند. برادران براى اين كه يوسف را از چشم پدر بيندازند و او را از بين ببرند و خود پيش پدر محبوب شوند، او را از دامن پر مهر پدر و محيط آرام خانه يعقوب جدا كردند و به چاه انداختند و تا آن جا كه پيش رفتند كه - به گفته جمعى - برادر عزيز خود را به چند درهم پول سياه فروختند و فرزند آزاده اسرائيل را به صورت برده اى در معرض خريد و فروش گذارند، و اما خدا مى خواست او را عزيز و محترم گرداند و به دليل نيكى و صفاى باطنش به او پاداش خوبى دهد و او را در بهترين خانه ها و فراخ ‌ترين نعمت ها جاى دهد و همه گونه شوكت و عظمتى را به وى ارزانى كند و از همه بالاتر مقام نبوت و پيامبرى را به او تفويض كند و دانش و حكمت به وى آموزد و علم تعبير خواب را يادش دهد و زمينه فرمانروايى و عظمت او را در كشور مصر فراهم سازد؛ تا برادران حسود او و ساير انسان ها بدانند كه دستگاه منظم خلقت كه تحت فرمان آفريدگار حكيم در جريان و گردش است، تابع اراده حسودان و بدخواهان نيست و فقط اراده ذات اقدس او است كه، تابع اراده حسودان و بدخواهان نيست و فقط اراده ذات اقدس او است كه، در كارها موثر و نافذ است و خداى تعالى نيز بر اساس لياقت و شايستگى و خوبى و بدى بندگانش به آنان پاداش و كيفر و عزت و خوارى مى دهد. پاداش نيكوكاران را ضايع نمى كند و كيفر بدكاران و بدخواهان را نيز در كنارشان مى گذارد؛ متاسفانه بيشتر مردم از اين حقيقت بى خبر و غافل هستند.

قرآن كريم اين حقيقت را چنين بيان مى كند «... و بدين گونه يوسف را در سرزمين مصر مكانت و اقتدار داديم تا به وى تعبير خواب ها را بياموزيم و خدا بر كار خود غالب و مسلط است. و همه موجودات و كارها تحت اراده و فرمان او است ولى بيشتر مردم نمى دانند و آنگاه كه يوسف به سن رشد و كمال رسيد، او را حكمت و دانش عطا كرديم و نيكوكاران را چنين پاداش مى دهيم» (37)

در فرازهاى اين داستان نيز در هر جا به مناسبتى، درسهايى آموزنده به فرزندان آدم داده و حقايق ديگرى را گوشزد مى كند كه - انشاء الله - در جاى خود تذكر مى دهيم. گذشت ايام پيش بينى عزيز مصر را تاييد كرد و هر روزى كه از توقف يوسف در آن خانه مى گذشت، بيشتر توجه بزرگ خانه، بانو و ساير افراد خانه را جلب مى كرد و رفتار و حركات منطق گرم و گيرا، ادب، نجابت، امانت، وقار، متانت و ساير صفت هايى كه در يك جوان اصيل و تربيت يافته دامان مردان الهى است، شيفتگان تازه اى به شيفتگانش مى افزود، به خصوص كه از نظر زيبايى صورت و سيما و آراستگى اندام نيز خارق العاده و بى نظير بود، خلاصه آن چه خوبان همه داشتند يوسف به تنهايى داشت. و خداى بزرگ كمالات صورى و معنوى را در وجود او گرد آورده بود.

ظاهرا از توقف يوسف در خانه عزيز بيش از دو سالى نگذشته بود كه همه اهل خانه مجذوب و فريفته اخلاق و رفتار او شدند. و در اين ميان كسى كه بيشتر از همه شيفته يوسف شد و علاقه اش كم كم به صورت عشقى آتشين درآمد و در اعماق دل و جانش اثر كرد، بانوى كاخ و همسر عزيز مصر بود كه نامش راعيل و لقبش زليخا ذكر شده است. علت اين عشق سوزان را كه تدريجا به صورت دل باختگى و علاقه جنسى در آمده و با آن سماجت درخواست كامجويى از يوسف كرد، در چند جهت ذكر شده است: اول اين كه زليخا فرزندى نداشت و از لذت داشتن فرزند محروم بود، به همين سبب در جستجو بود تا به جاى فرزند، دل خود را به انسانى ديگر در ميان افراد خانه بسپارد و اوقات فراغت خود را با مهروزى به وى سرگرم و سپرى سازد، و با آمدن يوسف در خانه او و به خصوص با اظهار تمايل شوهر و پذيرفتن او به عنوان فرزند، منظور زليخا عملى شد، اما اين علاقه شديد و دل دادگى كم كم از اين صورت خارج شد و به صورت ديگرى در آمد.

ديگر آن كه زليخا يك زندگى اشرافى كامل داشت كه با خيالى آسوده در آن مى زيست. غلامان و كنيزان كارهاى خانه را انجام مى دادند. و بهترين غذا و وسايل استراحت را برايش فراهم مى كردند، وسيله تفريح و خوش گذرانى و هر سرو برايش مهيا و آماده بود و سرگرمى ديگرى جز آن كه درباره زيبايى اين و آن فكر كند، نداشت و پيوسته و در فكر تهيه جامه اى بهتر و رسيدگى بيشتر به وضع خود و در فكر كامجويى و لذت بيشترى در زندگى بود. بديهى است كه در چنين محيطى وجود يوسف زيبا براى زليخا چه اندازه وسوه انگيز و دل ربا است. به ويژه آن كه يوسف پاى در سن جوانى گذارده و از هر نظر آراسته و كامل شده بود و عشق و علاقه به او قلب دل زليخا را از هر سو احاطه و تسخير كرده بود.

در چنين محيطهايى و با فراهم بودن اين گونه وسايل همه جانبه براى كام جويى و خوش گذرانى تنها نيرويى كه مى تواند جلوى هواهاى نفسانى و در خواست هاى نامشروع انسان را بگيرد و او را به عفت و تقوا وادارد، ايمان پاك و محكم به خداى يكتا است كه چنين نيرويى در زليخا نبود، زيرا وى زنى بود بت پرست كه تكيه گاه روحش همان بت بى جانى بود كه چنين نيرويى در خانه داشت و گاه گاهى به عنوان پرستش در برابر او كرنش مى كرد.

علت سوم براى تعلق خاطر شديد زليخا به يوسف و تقاضاى كام جويى از وى اين بوده كه گفته اند: عزيز مصر (شوهر زليخا) عنين و از انجام عمل جنسى با همسر خود محروم بود كه اگر اين نقل صحيح باشد، مى توان گفت مهم ترين انگيزه براى درخواست نامشروع زليخا همين بوده است و با توجه به دو علت قبلى و به خصوص علت دوم مى توان حدس زد تا چه اندازه آتش شهوت در وجود زليخا شعله ور شده و چگونه او را ديوانه وار به تقاضاى كام جويى از يوسف وادار كرده است.

گفتنى است حامل اين بار سنگين و اين عشق سوزان نيز، يك انسان ضعيف، يعنى يك زن بوده است و معمولا تحمل زنان در اين گونه موارد به مراتب كمتر از مردان است و نيروى خويشتن دارى و تملك نفس در آنان ضعيف تر از جنس مخالف است.

به هر حال اين عوامل دست به دست هم داد و دام تازه اى سر راه يوسف پاك دامن و معصوم گسترانيد و بلا و فتنه تازه اى را برايش پيش آورد و فرزند باتقواى يعقوب را در برابر آزمايش و امتحان سخت ترى قرار داد.

اما از آن جا كه يوسف (عليه‌السلام) در دوران توقف چند ساله خود در خانه عزيز مصر هيچ گاه از دايره عفت و تقوا خارج نشد و شرط امانت و پاك دامنى را در تمام شئون زندگى درباره صاحب خانه و اربابش مراعات كرد و در همه فراز و نشيب ها پيوسته پروردگار متعال را شاهد و ناظر اعمالش مى دانست و چنان كه آزار برادران و زندانى شدن در چاه و بردگى، نتوانست از اعتماد و توكل او به خداى يكتا بكاهد و روح بلند و آرام او را نگران و مضطرب سازد، زندگى اشرافى خانه نخست وزير مصر و ناز و نعمت هاى بى حد آن جا نيز نتوانست ذره اى در روح با صفاى يوسف و ايمان قوى اش اثر بگذارد و اراده نيرومندش را در راه مبارزه با انحراف و آلودگى متزلزل سازد.

شكى نيست كه خداى متعال هم وقتى بنده خود را اين گونه در راه مجاهدت و تهذيب نفس خويش آماده و آيينه دلش را به اين حد پاك و با صفا مى بيند، نيروى بيشترى براى مبارزه با آلودگى و انحراف به وى عنايت كرده و دل پاك او را جلوه گاه عنايات خاصه و علم و حكمت خود قرار مى دهد و چون بنده اى به او پناه برده و در پيش آمدها همه جا بدو توكل و اعتماد كند، كفايتش كرده و مشكلاتش را برطرف مى سازد. و هرگاه ببيند كسى در راه فرمان بردارى و اطاعت خود ايمان و خلوص دارد، عالى ترين زندگى را نصيبش كرده و بهترين پاداش را به وى مى دهد.

چنان كه در قرآن كريم اين عنايت ها را مورد تاكيد قرار داده و چنين فرموده: ( والذين جاهدوا فينا لنهدينهم سبلنا و ان الله لمع المحسنين (38)) آنان كه در راه ما مجاهده مى كنند به يقين راه هاى خود را بر آنان مى نماييم و به حقيقت خدا با نيكوكاران است.

«و من يتوكل على الله فهو حسبه.... » (39) هر كس به خدا توكل كند او براى وى بس است.

( من عمل صالحا من ذكر اءو اءنثى و هو مؤ من فلنحيينه حياة طيبة ولنجزينهم اجرهم باءحسن ما كانوا يعملون (40))

هر كس از مرد و زن عمل شايسته انجام دهد و مؤ من باشد، قطعا او را با زندگى پاكيزه اى حيات حقيقى بخشيم و مسلما به آنان نيكوتر از آن چه مى كرده اند پاداش خواهيم داد.

بارى خداى سبحان يوسف عزيز را مورد عنايت خود قرار داد و با محكم شدن قواى بدنى و ورود او در سنين جوانى بر قدرت روحى اش نيز افزود و علم، حكمت و فرزانگى خاصى بدو عنايت فرموده و بدين ترتيب پاداش كردار و رفتار نيكش را داد و براى تذكر ديگران اين موضوع را به پيغمبر گرامى خود نيز به صورت وحى آسمانى گزارش فرموده و گفت:

( و لما بلغ اشده آتيناه حكما و علما و كذلك نجزى المحسنين (41))

و چون به حد رشد رسيده، او را حكمت و دانش عطا كرديم و نيكوكاران را چنين پاداش مى دهيم.

## قهرمان تقوا و عفت

عشق زليخا به يوسف به جايى كشيد كه همه ملاحظات را كنار گذاشت و از همه عنوان ها چشم پوشيد و تصميم گرفت عشق سوزان را به اين جوان ماه سيما و غلام كنعانى ابراز كند و به هر ترتيبى شده از وى كام دل بگيرد.

ملاحظه اين كه با داشتن مقامى چون بانويى كاخ نخست وزير و همسرى شخص دوم مملكت مصر اظهار چنين مطلبى به يك غلام زر خريد مناسب شاءنش نيست و او را تا سرحد سقوط تنزل مى دهد و از سوى ديگر يوسف معصوم و پاك دامنى كه تاكنون در طول چند سال توقف در كاخ، هيچ گاه از دايره عفت و تقوا پا بيرون نگذارده و حتى يك نگاه خائنانه هم به او نكرده است، اگر از قبول اين درخواست سر باز زند و زير بار اين تقاضا نرود، در اين صورت چه اتفاقى خواهد افتاد و با رسوايى هايى كه احيانا به دنبال آن به بار خواهد آمد، چه كند؟ اين افكار يا به مغزش خطور نمى كرد و يا قدرت مقاومت در برابر خواسته دل او را نداشت.

همه فكرش اين بود كه با هر وسيله اى كام دل، از آن جوان ماه سيماى كنعانى گرفته و او را - كه مى دانست جوانى با تقوا و عفيف است - به اين كار تسليم نمايد.

زليخا تصميم خود را گرفت و يك روز يوسف ديد وضع خانه و رفتار زليخا تغيير كرده و او بهترين لباس هايش را پوشيده و بهترين آراش را كرده و طرز رفتارش به كلى تغيير يافته است. و از آنجا كه وى قبلا نيز اطوار و حركت هايى نظير اين از وى ديده بود، فهميد زليخا در صدد فريب و كام جويى از وى است. يوسف ناگهان متوجه شد كه درهاى تو در توى كاخ نيز به دستور وى بسته شده است. و به سوى اتاق مخصوص خواب زليخا راهنمايى شد و چون بدانجا درآمد، زليخا را ديد از خود بى خود شده و با بى صبرى مصمم به كام جويى از يوسف است و همه اينها مقدماتى براى انجام اين كار بوده، از اين رو، وقتى يوسف را ديد، در اتاق را بست و با لحنى آمرانه و آميخته با تضرع و بدون پروا گفت: «هر چه زودتر پيش من آى و مرا كام روا ساز! (42)

يوسف كه جز به معشوق حقيقى و پروردگار مهربان دل نبسته و تمام نعمت هاى خود را از او مى داند و نيز به اين حقيقت واقف است كه هر گونه انحراف و گناهى از انسان سر مى زند، ستمى بر نفس و محروميتى است از رستگارى و هدايت حق تعالى، در اين جا بدون تامل گفت: «پناه بر خدايى كه او پروردگار من است (چگونه نافرمانيش كنم) كه به من جاى نيكو داده است. به راستى ستم كاران رستگار نمى شوند. » (43)

يوسف (عليه‌السلام) ضمن اين سه جمله كوتاه، چند حقيقت را بيان فرموده و با اين عمل نيز درسى به مردمان پاك دل و پاك سرشتى داد كه درصدد ترك گناه و مهار نفس سركش خود در برابر نافرمانيى ها و آلودگى ها هستند؛ يعنى وقتى خود را در برابر چنين منظره تحريك آميز و صحنه شهوت انگيزى ديد، صحنه اى كه پهلوانان تهمتن را به زانو در مى آورد، و قهرمانان ميدان را مقهور خويش مى سازد، به محكم ترين دژها و مطمئن ترين پناه گاهها يعنى پناه خدا پناهنده شد و خود را به او سپرد و با همين جمله معاذ بالله كه با زيبايى خاصى توام است نفس خويش را مهار كرد و اين درس آموزنده را به جويندگان راه حق كه در طريق مجاهده نفس اند داد كه در چنين مواقع خطرناك و اتفاقات سخت، تنها سنگرى كه مى تواند انسان را حفظ كند. پناه بردن به خدا و اعتماد بدوست. در مواجهه با چنين پرى رويان نغز كه پيلان را مى لغزاند، يگانه حافظ و نگهبان، خداى بزرگ است.

يوسف صديق، آن فرشته پاكى و فضيلت، با اين جمله صريح و منطق نيرومند، پاسخ بانوى مصر را داد و تمام نقشه هاى فريب كارانه او را نقش بر آب كرد و برنامه زندگى خود را كه بر پايه ايمان و عشق به خدا پى ريزى شده بود. به وى تذكر داد.

زليخايى كه با آن ثروت، مقام، زيبايى، شكوه، و جلال به خاطر عشق يوسف و كام جويى از وى از شخصيت و مقام خويش چشم پوشيده و براى رسيدن به هدف نامشروع خويش آماده براى تحمل هر گونه پيش آمد و رسوايى گرديد... و به همين منظور شايد روزها و شب ها فكر كرده تا آن روز را انتخاب كرد و درها را بسته و با بهترين آرايش و زيباترين جامه ها تمام فنون و رسوم دل ربايى را در خلوت به كار برد؛ اما در برابر اين همه رنج و مشقت كم ترين موفقيتى نصيبش نشد و اين جوان ماه روى كنعانى در مقابل خواسته او رام نگرديد و با صراحت و قاطعيت دست رد به سينه او زد و او را ناكام گذاشت.

طبيعى است كه آن زن در مقابل چنين محروميت و شكست سختى كه در عشق خورد و در برابر چنين بى مهرى عجيبى كه از معشوق زيباى خود ديد، فكرى جز انتقام به مغزش خطور نمى كند و با توجه به ناتوانى و محدوديتى كه اينان از نظر فكرى و جسمى دارند، در چنين موقعيتى از چنين زنى جز حمله و ضربه زدن به معشوق انتظار نيست و آماده مى شود تا براى جبران شكست خود از هر گونه اقدامى اگر چه حاد و خطرناك باشد، دريغ نورزد و از تهمت و افترا و دروغ بستن نيز باكى ندارد.

و درك اين واقعيت، شايد به فهم معناى آيات قرآنى هم كه خداوند در اين باره فرموده كمكى بنمايد و از ميان وجوه بسيارى كه مفسران در تفسير اين آيات گفته اند، آن را كه به صحت و صواب نزديك تر و بهتر است بتوانيم انتخاب كنيم.

خداى كريم دنباله ماجرا را اين گونه بيان فرموده است: «و براستى آن زن آهنگ وى كرد و يوسف نيز اگر برهان پروردگارش را نديده بود، آهنگ وى مى كرد. چنين كرديم تا بدى و گناه را از وى بگردانيم چرا كه او از بندگان خالص و برگزيده ما بود و آن دو به سوى در، بر يكديگر سبقت گرفتند آن زن پيرآهن يوسف را از پشت بدريد و در آستانه در آقاى زن را يافتند. زن پيش دستى كرده گفت: سزاى كسى كه به خانواده و ناموس تو قصد خيانت داشته چيست؟ جز اين كه زندانى يا دچار عذابى دردناك شود» (44)

شايد در اين مورد بهترين معنا اين است كه وقتى يوسف درخواست او را رد كرد و به شخصيت زليخا و زيبايى و عشق و علاقه و عجز و لابه وى توجهى نكرد و صريحا گفت:

( معاذ الله انه ربى اءحسن مثواى انه لايفلح الظالمون (45))

زليخا از اين عمل سخت بر آشفت و چون آتشى مشتعل گرديد و تصميم به انتقام از يوسف آن هم انتقامى سخت گرفت و قصد حمله بدو را كرد، يوسف نيز كه وى را به آن حال ديد از خود دفاع نموده و خواست او را بزند، اما برهان روشن پروردگار - كه به صورت وحى و الهام بود - او را از اين كار بازداشت. زيرا متوجه شد كه اگر اقدام به زدن زليخا كند، در اين ميان ممكن است يكى از آن دو كشته شوند و اتفاقى بيفتد كه ديگر جبران آن به هيچ وجه ميسر نباشد و بحث هاى گوناگونى به وجود آيد و تهمت هاى زيادى بر وى زنند و زليخا نيز براى انتقام از يوسف موضوع را به گونه ديگرى در خارج منعكس كرده و بگويد كه يوسف قصد خيانت و تجاوز داشت و چون با ممانعت من رو به رو شد، مرا كتك زد و...

از اين رو يوسف تصميم خود را تغيير داد و فرار كرد. خداى سبحان نيز مى فرمايد: «يوسف خواست تا از خود دفاع كند و همان گونه كه زليخا به وى حمله كرد، او نيز اگر برهان پروردگار خود را نديده بود، آهنگ حمله زليخا را كرده بود، ولى ما براى اين كه يوسف از بندگان مخلص ما بود بدى و فحشا را كه همان قتل يا اتهام بود از وى دور نموده و موضوع را بدو وحى كرديم تا بدى و فحشا را از وى بگردانيم و او را از بندگان با اخلاص ما بود» (46)

## تهمت و دفاع

يوسف با نيرويى شكست ناپذير، تصميم خود را به فرار از آن خلوت گاه شهوت زا و گناه آلود گرفت و بى درنگ به طرف در دويد تا از مكر زليخا بگريزد. او نيز وقتى متوجه شد كه يوسف به سوى در فرار مى كند. به آن جانب دويد تا نگذارد وى در را باز كند، زيرا پس از تحمل اين همه رنج و تهيه آن همه وسايل بر وى گران بود كه به اين سادگى معشوق از دستش بگريزد يا مى خواست به طريقى انتقام خود را از محبوب بى اعتنا و گريز پا بگيرد. از اين روز وقتى يوسف را چابك تر و مصمم تر ديده، از پشت سر دست انداخته و پيراهنش را گرفت و در اين گير و دار، پيرآهن يوسف از پشت سر دريد.

در اين ميان عزيز مصر شوهر زليخا از راه رسيد و يا دم در نشسته بود كه ناگهان يوسف و زليخا را ميان در، نفس زنان و نگران مشاهده كرد.

زليخا كه در عشقش ناكام مانده بود، مترصد فرصتى بود تا انتقامش را از يوسف بگيرد و از طرفى با آن رنگ پريده، نفس هاى بريده، جامه و آرايش، وضع مبهم و مشكوكى كه پيدا كرده بود مى دانست كه خواه ناخواه حس كنجكاوى شوهر را برانگيخته و او درصدد تحقيق بر مى آيد و ممكن است حقيقت آشكار شود و كار به رسوايى بكشد. زليخا در اين جا پيش دستى كرده و براى تبرئه خود، رو به شوهرش نمود و گفت: «سزاى كسى كه قصد خيانت به خانواده تو كرده چيست، جز آن كه زندانى شود يا عذابى دردناك ببيند و بدين ترتيب گوش مالى و تنبيه شود؟ »

اما افراد با ايمان و مردمان با تقوا چون به خداوند اعتماد دارند و به خاطر او از هر آلودگى و گناهى پرهيز مى كنند، از غير پروايى ندارند و هيچ گاه از دايره حقيقت پا بيرون نگذارده و از راستى و راست گويى منحرف نمى شوند و براى پيشبرد هدفشان از حربه خيانت كاران استفاده نمى كنند. از اين رو يوسف صديق و معصوم با كمال شهامت و صداقت پرده از روى كار برداشت و حقيقت را چنين گفت: «مطلب اين گونه نيست، بلكه او بود كه از من كام مى خواست» (47) و من هيچ گاه قصد خيانت نداشته ام.

شايد اگر زليخا پيش دستى زيركى نكرده بود و اين تهمت را به او نمى زد، يوسف عزيز ناچار به اظهار حقيقت و دفاع از خود نمى گشت و به سبب شرم و حيايى كه داشت و نيز به خاطر حفظ آبروى بانوى حرم سراى خانواده اى كه حق نان و نمك بگردن او دارند چنين سخنى بر زبان نمى آورد.

اما زليخا خود سبب اين پرده درى گشت و او را وادار كرد تا لب به سخن بگشايد و حقيقت را بيان كند و در ضمن از آبروى خويش كه بازيچه آن زن بوالهوس قرار گرفته بود، دفاع نمايد. (48)

عزيز مصر كه شايد قبل از اين سخنان، كم و بيش چيزهائى دست گيرش شده بود با ديدن آن وضع مبهم و صحنه غير عادى حدس مى زد توطئه اى در كار بوده است، اكنون با اظهارات آنان به فكر فرو رفت كه آيا يوسف را تصديق كند و در صدد همسر برآيد، و يا سخن همسرش را باور كند و يوسف را به كيفر برساند.

از طرفى سابقه درخشان يوسف و عفت و پاك دامنى او را در تمام مدت حضورش در قصر به نظر آورد و نتوانست باور كند كه او قصد خيانت به ناموسش را داشته است و از سوى ديگر دلش راضى نمى شود همسر خود را به خيانت پيشگى بشناسد و با اين وضع مبهم علاقه خود را از وى قطع كند و با سماجتى كه او در تبرئه خويش و اتهام يوسف دارد، رو در رو سخنش را رد كند. از اين رو به فكر فرو رفته و دچار حيرت و ترديد شد.

خداى سبحان در اين موقع حساس، اولياى خود و افراد باتقوايى چون يوسف را يارى مى كند و پاكى آنان را آشكار ساخته و از آلودگى و اتهام حفظشان مى فرمايد و همان كه او را تا به آن روز همه جا محافظت نموده بود، در اين جا نيز با لطف و عنايت ياريش كرد و شاهد و گواهى از نزديكان خود زليخا (كه بعضى گفته اند پسر عمويش بود و برخى نيز وى را خواهرزاده او مى دانند. به هر صورت گروهى از مفسران عقيده دارند وى مردى حكيم و فرزانه بوده است)(49) پيدا شد و چون از قضيه مطلع گرديد و تحير عزيز مصر را ديد بنا به نقلى داخل خواب گاه شد و اوضاع را از نزديك ديده بود و از موضوع پاره شدن پيراهن يوسف نيز مطلع گرديد آن گاه رو به عزيز مصر كرد و گفت: «اگر پيراهن او از جلو پاره شده، زليخا راست گفته و يوسف از دروغگويان است و اگر پيراهن او از عقب پاره شده زن دروغ گفته و يوسف از راست گويان است. » (50)

اين دليل در عين سادگى، حقيقت را به خوبى روشن كرد و جاى ابهامى باقى نگذاشت، زيرا واضح بود كه اگر پيراهن از جلو پاره شده بود، نشان دهنده اين است كه يوسف قصد خيانت داشته و زليخا ممانعت كرده و حضرت از پيش رو با زليخا مكش داشته است، اما اگر پيرآهن از عقب دريده شده بود، معلوم مى شود زليخا قصد كام جويى از يوسف را داشته است و يوسف از خواب گاه گريخته و او در تعقيب وى از بيرون آمدنش جلوگيرى كرده و ناچار به پيراهن او در آويخته و در نتيجه از پشت سر دريده است! از اين رو عزيز مصر بى درنگ به تماشاى پيراهن پرداخت.

و هنگامى كه ديد پيراهن يوسف از عقب دريده شده است. صدق گفتار حضرت را دريافت و رو به زليخا كرد و گفت: اين از نيرنگ شما زنان است، به راستى نيرنگ شما زنان بزرگ است» (51) بعد از بيان اين جمله پيش خود فكر كرد با اين لحن تند و محكوم كردن بانوى كاخ و حاكم ساختن غلامى زر خريد بر وى ممكن است، حوادث ناگوارى را پيش آيد و يوسف يا زليخا درصدد انتقام از يكديگر برآيند و اوضاع بدتر شده و اقدامات حادى از آنان سر زند و از همه مهم تر قصه مزبور بر سر زبان ها بيفتد و آبروى خاندان عزيز مصر بر باد رفته و كوس رسوايى شان بر سر هر كوى و برزن به صدا درآيد. به همين سبب به دنبال اين سخنان، براى خاتمه دادن به ماجرا يك جمله به يوسف گفت و جمله ديگرى هم به زليخا.

عزيز مصر به يوسف چنين گفت: «اى يوسف از اين ماجرا درگذر» (52) و آن را ناديده بگير و در جايى ديگر، سخنى، از اين داستان به ميان نياور، و به زليخا گفت: «از گناه خود استغفار كن» (53) و توبه نما كه خطا از توست و تو از خطاكاران بوده اى»

## نقشه زنان ديگر مصرى

عزيز مصر بدين وسيله مى خواست موضوع را مكتوم و پوشيده دارد، تا از داخل خانه به خارج سرايت نكند و يوسف و زليخا نيز هيچ كدام نمى خواستند كسى از ماجرا مطلع گردد. يوسف نيز به سبب شرافت و فضيلت خانوادگى اش ملاحظه بانو و آقاى خويش را مى كرد و به خصوص با تقاضايى كه از وى شده بود، مطلب را ناديده گرفت و ديگر سخنى به ميان نياورد، زليخا كه مى دانست گناه كار و مجرم است و شوهرش نيز به گناهش گواهى داده بود، به هيچ وجه نمى خواست كه نامش بر سر زبان ها بيفتد و هر كس و ناكسى درباره عشق و علاقه وى به غلام زر خريد كنعانى صحبت كند و توطئه كام جويى اش از اين غلام زر خريد و رد كردن غلام و سر سختى او نقل مجالس و محافل شريف و وضيع گردد.

ولى اين گونه محيطهاى سياسى و قصرهاى آن چنانى در بيشتر مواقع از دوست و دشمن و احيانا جاسوسان و افراد مشكوك خالى نيست و همه افراد چون يوسف، پاك دامن و وظيفه شناس نيستند كه به خاطر آبرو و حيثيت ارباب و بانو چيزى ابراز نكنند، بلكه كسانى هستند كه روى اغراض سياسى و مقاصد ديگر، در صدد تهيه سوژه هاى هستند كه براى پيشبرد اهداف خود به ديگران گزارش كنند. و هر چه بود كه قضيه از داخل قصر به بيرون سرايت كرد و اين احتمال نيز وجود دارد كه همان شخص شاهد و گواه در ماجرا موضوع را تا جايى نقل كرده و سبب شيوع آن گرديده. به هر تقدير دل باختگى زليخا به غلام كنعانى و توطئه وى به گوش زنان اعيان شهر و بانوان قصر نشين ديگر رسيد و روى رقابت شديد زنان با يكديگر و به ويژه زنانى هم چون زليخا كه غم زندگى ندارند و جز به اين گونه امور (شهوت و هوا و هوس هاى نفسانى) به چيز ديگرى نمى انديشند و نقل محفلشان معمولا مسائلى از اين قبيل است، سخن ها گفتند و درباره آن چه شنيده بودند، قضاوت ها كردند. قرآن كريم نقل كرده كه آنان زليخا را به باد ملامت گرفته او را زنى افراطى خوانده و به گمراهى آشكارى منسوب داشتند. آنان گفتند: «زن عزيز، غلام خود را به كام گرفتن از خويش خوانده و در دوستى او فريفته شده (و راه افراط را پيش گرفته) به راستى كه ما او را در گمراهى آشكارى مى بينيم» (54)

اين ظاهر داستان بود، ولى حقيقت چيز ديگرى بود، وقتى كه زنان مزبور موضوع دل دادگى زليخا را به جوان كنعانى شنيدند، و پيش از آن نيز كم و بيش وصف زيبايى خيره كننده يوسف را از خود زليخا و كاخ نشينان عزيز مصر شنيده بودند، لذا در صدد بر آمدند تا وسيله اى فراهم ساخته و نقشه اى بكشند كه اين جوان ماه رو و عفيف را از نزديك ببينند، از اين رو قرآن كريم به دنبال اين آيه، لحن سخن را تغيير داده و حقيقت را چنين بيان مى كند: «و چون همسر عزيز از مكرشان اطلاع يافت؛ نزد آنان كسى فرستاد و محفلى برايشان آماده كرد و به هر يك از آنان ميوه و چاقويى داد و به يوسف گفت: بر آنان در آى، پس چون زنان او را ديدند، وى را بس شگرف يافتند و حيران شدند و از شدت هيجان دست هاى خود را بريدند و گفتند: منزه است خدا، اين بشر نيست، اين جز فرشته اى بزرگوار (55) نيست»

كه با واژه مكر و حيله درخواست زنان مصرى را بازگو مى كند؛ يعنى براى اين كه يوسف را از نزديك ببيند اين نقشه را كشيدند و اين حيله را به كار بردند.

## گرفتارى تازه

حيله زنان موثر واقع شد و همانطور كه پيش بينى مى كردند، زليخا مجلسى ترتيب داد و از آنان دعوت كرد تا معشوقش را نشان دهد و علت گرفتارى و عشق جانسوزش را آشكارا به ايشان بنماياند، تا غلام ماه سيماى كنعانى را كه موجب اين همه رنج و ناكامى و در نهايت باعث رسوايى زليخا گرديده است، از نزديك ببيند و بيش از اين زبان به ملامت و سرزنش زليخا نگشايند.

آنان كه منتظر چنين دعوتى بودند، همگى دعوت زليخا را پذيرفته و براى مجلس مزبور بهترين لباس ها را تهيه كرده و به انتظار فرا رسيدن روز موعود لحظه شمارى كردند.

سرانجام روز موعود فرا رسيد و زليخا كاخ را آماده پذيرايى ايشان كرد و انواع خوراكى ها و ميوه ها را تهيه نمود. براى هر يك از بانوان تشك و بالش مخصوصى گذاردند و مجلس را از هر نظر آراستند و زنان يكى پس از ديگرى به قصر عزيز مصر آمدند و هر كدام در جاى گاه مخصوص خود قرار گرفتند.

ناگفته پيداست كه اين مجلس چگونه مجلسى بوده و اميال نفسانى تا چه حد بر آن حاكم بود. محفلى كه دعوت كننده اش يكى از بزرگترين و زيباترين زنان مصر و ميهمانان نيز هم طراز از وى يا از نظر شخصيت سياسى و اجتماعى قدرى بالاتر و پايين تر از او هستند و ثروت بى شمارى نيز در اختيار دارند و محور زندگى آنان را آرايش بهتر و لباس زيباتر و رسيدگى به سر و وضع خود و كامجويى بيشتر از وسائل زندگى تشكيل مى دهد، گرسنه نبوده اند كه غم گرسنگان بخورند و برهنگى نديده اند كه در فكر پوشش برهنگان باشند و نقل مجالسشان تعريف از زيبايى و زشتى فلان زن يا فلان جوان، و غم و اندوهشان در اطلاع از وضع مد روز و طرز دوخت جامه و آرايش سر و وضع خود است... و صدها چيز ديگر كه حتى به فكر ما نيز خطور نمى كند و از آن اطلاعى نداريم، پايه و اساس چنين محفلى شهوت است و از در و ديوارش هوا و هوس مى بارد.

راستى كه براى شخص پاك دامن و جوان با ايمانى چون يوسف صديق زندگى در چنين محيطهاى آلوده و كثيفى چه قدر مشكل و تا چه حد ناگوار است و تحمل ناملايماتى كه از نزديك مى بيند، چه اندازه سخت و دشوار است.

بارى زليخا پيش از تشكيل مجلس، يوسف را در اتاقى براى انتظار آمدن ميهمانان نشانيد و همين كه مجلس كاملا آراسته شد و ميهمانان همگى آمدند، انواع و اقسام تنقلات و ميوه هايى را كه در آن فصل در شهر وجود داشت براى آنان مهيا كرد و به هر كدام چاقويى داد تا آماده خوردن ميوه باشند و در همين وقت نزد يوسف آمد و به او تكليف كرد به سر سرا در آيد. زنان مصرى كه براى ديدار يوسف دقيقه شمارى مى كردند و شايد از همان لحظه ورود سراغش را از زليخا و ديگر افراد كاخ مى گرفتند، ناگهان ديدند كه در باز شد و جوانى در كمال زيبايى و آراستگى و در عين حال با يك دنيا وقار و متانت و حيا و عفت وارد شد.

آنان هيچ گاه تصور نمى كردند غلام كنعانى زليخا به اين اندازه زيبا باشد، يك باره مبهوت جمال خيره كننده يوسف گرديدند و آن چنان از خود بى خود گشته و محو ديدار يوسف شدند كه نفهميدند و دستهايشان را به جاى ميوه بريدند و بى اختيار فرياد زدند: «حاشا كه اين جوان بشر باشد؛ اين جوان با زيبايى بى نظيرش كه آن را با حيا و وقار و عفت و تقوا توام كرده فرشته اى است در صورت انسان، و ملك بزرگوارى است در لباس آدميان! »

آنان با بيان اين جمله شايد مى خواستند به زليخا بگويند ما كه تو را در عشق اين جوان ملامت كرديم، براى آن بود كه او را بشرى مانند ساير افراد بشر مى دانستيم، ولى اكنون كه مى بينيم او بشر نيست و در زيبايى و جمال، فوق افراد بشر و هم چون فرشته اى است، سخن خود را پس گرفته و حق را به تو مى دهيم! يا مى خواستند بگويند فردى مانند اين جوان كه در عنفوان شباب و كمال قواى بدنى ميان بهترين كاخ ‌ها به سر مى برند و از بهترين غذاها و راحتى ها بهره مند مى شود و همسرى هم ندارد، يكى از زيباترين بانوان مصرى يعنى زليخا - كه سمت فرمان روايى و بزرگى بر او دارد و در خلوت با كمال اصرار از وى كام مى خواهد، ولى او به خاطر خدا پاسخ رد به وى مى دهد و از خلوت گاهش مى گريزد! راستى اين جوان بشر نيست و فرشته است، مگر بشر معمولى مى تواند اين قدر طاقت و توان داشته باشد. به خصوص جوان زيبايى كه همسر هم ندارد و در عنفوان جوانى تا اين حد خوددار و باتقوا و فداكار است.

عملى كه بى اختيار و در حال بهت و حيرت از آنها سر زد و به جاى ميوه ها دستشان را بريدند، فرصتى به دست زليخا داد تا درد دلش را به آنان بازگويد و علت عشق آتشين خود را بيان نمايد و پاسخ ملامت هاى بى جاى آنان را بدهد و با زبان حال به آنها بگويد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گرش بينى و دست از ترنج بشناسى |  | روا بود كه ملامت كنى زليخا را |

خداى سبحان سخن او را در آن هنگامه اين گونه بيان فرمود:

«اين است آن جوانى كه مرا درباره عشق او ملامت مى كرديد. آرى من (صريحا مى گويم كه) از وى كام خواستم، ولى او (از كام روا ساختن من) خوددارى كرد و اگر دستور مرا انجام ندهد قطعا زندانى خواهد شد و از افراد خوار (و بى مقدار) خواهد گرديد. » (56)

يعنى شما كه تاب تحمل يك بار ديدن او را نداشتيد و با يك نظر فريفته و مدهوش شديد و اختيار از كف داده و به جاى ترنج دست هاى خود را بريديد. پس من كه سالها در كنارش به سر مى برم و صبح و شام با او هستم و پيوسته در برابر چشمانم قرار دارد، چه كنم! اكنون دانستيد كه بى جا مرا به باد ملامت گرفته ايد و بى سبب بر كار من عيب جويى كرده و نسبت گمراهى به من داده ايد و من حق دارم كه اين چنين شيفته اين غلام زيبا گردم و در عشقش سر از پا نشناسم؟

زليخا اين جمله ها را به صورت سرزنش در پاسخ زنان مصرى گفت و سپس پرده از روى كار برداشت و آن چه در دل داشت، اظهار كرد و گفت: آرى من از او كام مى خواستم، ولى او دست رد بر سينه ام زد و به درخواستم بى توجهى نمود و بر دل سوخته و عشق جانسوزم رحمى نكرد. اكنون ديگر كاسه صبرم لبريز شده و تاب و توان از دستم رفته و كوس رسوايى ام بر سر هر كوى و برزن زده شده است. حال اگر درخواستم را نپذيرد و گوش به فرمانم ندهد، او را به زندان مى افكنم و به زارى و ذلت دچارش مى كنم.

اين صراحت لهجه زليخا و بى پروائى اش در معاشقه با يك جوان بيگانه گواهى براى گفتار آن دسته از مفسران است كه گفته اند: شوهر زليخا مرد بى غيرتى بود، از ارتباط همسرش با ديگران متاثر نمى شد و نيز مى تواند دليلى بر تسلط فوق العاده وى بر شوهرش باشد. چنان كه در اين گونه محيطهاى آلوده و آماده براى عياشى و خوش گذرانى عموما زنان زيبا و بوالهوسى هم چون همسر عزيز، اختيار شوهران را به دست مى گيرند و فرمانروايى مطلق العنان مى گردند و كسى جرئت گفتن چون و چرا در برابرشان را ندارد. شايد اين مطلب اختصاص به محيط خانه عزيز و ساير رجال سياسى و اعيان مصر نداشته باشد. در واقع در ساير محيطها نيز عموما چنين بوده است و چه جنايت ها و رسوايى ها كه در داخل اين قلعه محصور و كاخ ‌هاى به ظاهر معمور به وقوع پيوسته و كسى سر از آنها در نياورده و گاهى به طور اتفاق مانند ماجراى زليخا و مراوده عاشقانه او به خارج كاخ سرايت كرده يا بر اثر توطئه هاى سياسى و غيره وسيله اى براى تبليغ مخالفان گرديده است. معمولا در چنين محيطهايى وقتى جنايتى اتفاق مى افتد، همان جا دفن شده و آثار آن را نيز از بين مى برند و كسى سر از آن در نمى آورد. حالا چه چيزى سبب سرايت اين داستان به بيرون شد؟ شايد از مطالعه صفحه هاى قبلى بتوان علتى براى آن پيدا كرد.

سرانجام اين جسارت و تهديد و بى پروايى، كار را بر يوسف پاك دامن و معصوم بسيار سخت كرد و زندگى در كاخ با عظمت، وسيع زيبا را براى فرزند با ايمان يعقوب از سياه چال تاريك زندان مشكل تر ساخت. به خصوص وقتى كه زنان مصرى هم با زليخا هم داستان شده و به صورت خيرخواهى، يوسف را به تسليم در برابر زليخا دعوت كردند و از سرسختى و مخالفت با وى بيمش دادند.

بلكه به گفته برخى از مفسران و راويان: هر يك از زنانى كه يوسف را در آن مجلس ديدند، زليخاى تازه اى براى يوسف شده و تقاضاى كام جويى و عشق بازى از وى كردند و براى دست رسى به يوسف و ملاقات خصوصى با وى نقشه تازه اى ريختند و هر يك جداگانه نزد زليخا آمد و به او گفتند: اجازه بده تا ما در خلوت با اين جوان كنعانى مذاكره كنيم و او را به تسليم در برابر تو سفارش نموده و براى كام روا ساختن تو آماده اش سازيم. زليخاى ساده دل و شيفته هم مى خواست تا با هر وسيله اى به مقصود خود نائل شود به كام دل برسد، شرايط اين ملاقات خصوصى را در داخل كاخ فراهم مى كرد و زنان مزبور جداگانه پيش يوسف مى رفتند، اما به محض ورود سخن از عشق خود به ميان كشيده و دور از چشم زليخا و ديگران سعى مى كردند با گفتار و رفتار خود، ماه رخسار كنعانى را متوجه خود سازند و دل او را بربايند و تنها چيزى كه از آن سخنى به ميان نمى آورند، بحث زليخا و عشق و علاقه اش به يوسف و تقاضاى ترحم بر دل سوخته و قلب تفتيده او بود.

اين اوضاع و احوال يوسف را وادار كرد تا به معشوق حقيقى و دلبر واقعى خود - كه در هر پيش آمد ناگوارى او را نگهدارى و محافظت فرموده بود - رو آورده و نجات خود را از اين دام خطرناكى كه زنان مصرى سر راهش نهاده بودند، از وى بخواهد. به ويژه وقتى كه به ياد جمله تهديدآميز زليخا مى افتاد كه قدرت خود را به رخ يوسف و ديگران كشيده و صريحا گفته بود اگر رام و مطيع نشود، او را به سياه چال زندان مى اندازم و از اين عزت و مناعت به خوارى و ذلت مى افكنم، تصميمش را در دعا به درگاه پروردگار مهربان، محكمتر مى ساخت.

حضرت سرانجام خواسته دل را به پيشگاه خداى تعالى بر زبان آورد و روى تضرع به سويش و دست استمداد به درگاهش دراز كرد و گفت: «پروردگارا زندان نزد من محبوب تر است از آن چه اينان مرا بدان مى خوانند و اگر نيرنگ آنان را از من دور نكنى، به آنها متمايل مى شوم و از جاهلان (57) مى گردم»

يعنى اگر قرار شود مرا مخير سازند تا تقاضاى نامشروع اينان را بپذيرم و يا آن كه بقيه عمرم را در زندان سپرى كنم، سپرى كردن عمرى در زندان براى من محبوب تر و تحمل ناكامى ها و مشكلات زندان بر من آسان تر از انجام تقاضاى نامشروع اين ها است، زيرا زندان مرا از قيد اسارت شهوت و هوس مى رهاند، ولى اين كاخ با عظمت ممكن است مرا با همه فراخى و زيبايى و نعمتش اسير شهوت و پاى بند هوا و هوس سازد. زندان آرامش روح و آسايش جان به من مى دهد، ولى قصر عزيز روحم را تيره و جانم را عذاب مى دهد. زندان محيط آسوده و خلوتى براى پرستش حق و احيانا مكان و جايگاه خوبى براى تبليغ و ارشاد مجرمان و اصلاح آلودگان به گناه است، ولى كاخ حاكم مصر كانون فسادها و عياشى ها و فرمانروايى زنان هوسران و سبكسرى است كه هر انسان پاكى را آلوده مى سازد و هر نيرو و قدرتى را مقهور نيروى خود مى سازد.

راستى كه عشق و ايمان به خدا - چنان كه پيش از اين گفتيم - چه سنگر محكم و دژ مستحكمى است براى جلوگيرى از آلودگى ها و انحرافات و اساسا هيچ نيروى ديگرى نمى تواند در چنين مراحل خطرناكى جاى آن را بگيرد و انسان را از انحراف حفظ كند! جز ايمان به خدا چه نيرويى مى تواند زندان وحشتناك و تاريك را به خاطر فرار از نافرمانى حق براى فرزند يعقوب از زندگانى در كاخ وسيع و پر نعمت نخست وزير مصر محبوب تر سازد؟ و چه قدرتى جز عشق به حق مى تواند تحمل سختى ها و شكنجه هاى زندان را به خاطر آلوده نشدن به گناه از آغوش گرم زنان مصرى دلپذيرتر كند.

اين قسمت از داستان يوسف درس خوبى براى كسانى است كه مى خواهند با گناه مبارزه كرده و از انحرافات خود و ديگران جلوگيريى كنند تا با تلاش بسيار از خداى تعالى استمداد كرده و نيروى ايمان را در خود و ديگران تقويت كنند و در اين گونه مواقع حساس و خطرناك با كمك آن نيروى غيبى خود را حفظ كنند و از انحراف و آلودگى مصون بمانند.

يوسف به دنبال تضرع خود افزود: «اگر كيد و نيرنگ آنان را از من نگردانى، به آنان متمايل شده و از جمله نادنان خواهم شد» (58)

اين نيز درس آموزنده ديگرى است كه قرآن كريم درباره اين فرشته تقوا و عفت بيان مى كند كه نمونه و الگوى ديگران باشد و اين تذكر را مى دهد كه انسان در هر مرحله از ايمان و تقوا به هر اندازه به خود مطمئن و اميدوار باشد، بايد باز هم در وقت احساس خطر به نيروى خود متكى نباشد و خود را از خداى تعالى بى نياز نداند و براى مبارزه با خطر از او استمداد كند و بداند كه اگر امداد او نباشد و از جهان غيب كمك نگيرد نمى تواند در مبارزه پيروز گردد.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بى عنايات حق و خاصان حق |  | گر ملك باشد سياه هستش ورق |

در ضمن اين حقيقت را نيز گوشزد مى كند كه پاسخ مثبت دادن به خواسته هاى نامشروع زنان، و آلوده شدن به گناه از نادانى و جهالت است و شخص عالم و دانشمند به هيچ وجه حاضر نمى شود آلت دست زنان بوالهوس شده و خود را به گناه آلوده سازد.

لطف خداى سبحان كه همه جا شامل حال اين بنده پاك دامن و فرمان بردار بوده و پيوسته از بلاها و فتنه هاى سخت محافظتش فرموده، در اين جا نيز به كمكش شتافت و كيد زنان را از وى بگردانيد و تمام آن دلربايى و افسون ها و سخنان فريبنده زنان مصرى نتوانست يوسف معصوم را تحت تاثير قرار دهد و تزلزلى در اراده آهنينش ايجاد كند و تدريجا شكست هاى پى در پى كه در راه رام كردن اين جوان كنعانى نصيبشان شد، آنان را مجبور به عقب نشينى و دچار ياءس و نوميدى كرد و از مزاحمت او دست كشيدند و در نتيجه ماه كنعان پيروزمندانه و فاتح از ميدان آزمايش بيرون آمد.

خداوند در قرآن كريم يكى ديگر از نعمت هايش را كه به فرزند يعقوب عنايت كرده چنين يادآور مى شود: «پس پروردگارش دعاى او را مستجاب كرد و كيد زنان را از وى بگردانيد و به راستى او شنواى داناست» (59)

## انتقال به زندان

غرور و خودخواهى همسر عزيز سبب شد تا تهديد خود را عملى سازد، از اين رو به شوهرش پيشنهاد داد كه يوسف بى گناه را زندانى كند. عزيز مصر نيز گرچه خيانت همسرش و بى گناهى يوسف را مى دانست و نشانه هاى ديگرى هم براى پاك دامنى يوسف ديده بود، ولى اوضاع و احوال خانه و خارج كاخ و اصرار زليخا او را در محذور و ناراحتى و فشار شديدى قرار داد. زيرا داستان زليخا و يوسف و تقاضاى كام جويى زليخا از يوسف و امتناع وى از اين كار، در خارج شايع گرديد و سبب شد تا مردم تحقيق بيشترى درباره آن بكنند و شايد كار به جايى كشيده بود كه بيشتر زنان و مردان مصرى مشتاق ديدار اين جوان ماه روى كنعانى گشته و دردسرى براى عزيز مصر و كاخ نشينان فراهم كرده بودند. سرانجام موضوع به صورت معمايى درآمده و مخالفان عزيز مصر نيز از اين ماجرا به عنوان حربه اى عليه او استفاده مى كردند و از طرفى ترسيدند كه به دنبال وقايع گذشته، زليخا رسوايى تازه اى به بار آورد و عزيز مصر را وادار شد تا براى پايان دادن به ماجرا تصميم جدى بگيرد و به هر صورت كه ممكن است غائله را خاتمه دهد.

براى اين كار با مشاورانش مشورت كرد و تصميم بر اين شد كه يوسف را چندى به زندان افكنند تا اولا سر و صداها از بين رود و ثانيا با زندانى كردن يوسف در خارج چنين منعكس كنند كه وى گناه كار است و در صدد خيانت بوده و همسر عزيز، گناهى در اين ماجرا نداشته است.

اما شواهد پاك دامنى يوسف به حدى بود كه با اين صحنه سازى ها نمى توانستند او را خائن و گنه كار معرفى كنند و زليخا را پاك دامن و امين، اما زليخا با تسلطى كه بر شوهرش داشت و نيز زبونى عزيز مصر و مشاورانش در برابر اراده و فرمان زليخا، براى آنان راهى جز اين نبود. اگر مرد غيور و با اراده ديگرى به جاى عزيز مصر بود هيچ گاه همسر خيانت كار خود را آزاد نمى گذاشت و غلام پاك دامنى را كه سال ها با كمال پاكى و صداقت و امانت در خانه او انجام وظيفه كرده بود، بدون هيچ جرم و گناهى به زندان نمى انداخت، بلكه چنين غلام پاك دامنى كه اين گونه حرمت ولى نعمت خود را نگاه داشته و حاضر به خيانت به عزيز مصر و تجاوز به همسرش نشده است و به خصوص پس از اثبات پاك دامنى اش نزد عزيز و عمل به درخواست او كه از افشاى قضيه خوددارى كند و حاضر به رسوايى او نشود چنين غلامى شايسته همه گونه جايزه و پاداش نيكى از جانب عزيز مصر بود و جاى آن داشت كه با آن همه نشانه پاكى و فضيلت كه از وى ديده بودند، رعايت او را كرده و بهترين مقام را به وى تفويض كنند.

اما كاخ عزيز مصر جايى نبود كه عدالت در آن حكومت داشته باشد و خادم از خائن متمايز گردد؛ بلكه در آن جا تنها هوا و هوس - آن هم هوا و هوس زنان بوالهوس - حاكم بود و به جاى خائن خادم مجازات مى شد؛ البته در چنين محيطى راهى جز اين راه و قانونى به جز اين قانون زور حكومت نداشت و شايد اگر يوسف به خاطر زيبايى اش مورد علاقه زليخا نبود و او اميدوار نبود كه يوسف پس از رفتن به زندان و ديدن ناملايمات و سختى هاى زندان، احتمالا ممكن است رام وى گردد و حاضر به كامجويى اش شود، شايد يوسف عزيز را به قتل مى رساندند و اين جوان معصوم و فرزند پاك پيامبران بزرگ الهى قربانى توطئه ها و هوسرانى ها و عياشى هاى كاخ نشينان مصر مى گرديد. قرآن كريم زندانى شدن يوسف را اين گونه بيان مى كند: «پس از ديدن آن نشانه ها (پاك دامنى يوسف) صلاح ديدند كه او را تا مدتى زندانى كنند» (60)

## ماه كنعان در زندان

يوسف بى گناه به جرم پاك دامنى و عفت به زندان افتاد و كاخ آلوده به هوا و هوس و شهوت و بى عدالتى را براى عزيز مصر و همسر هوس رانش گذاشت. يوسف اگرچه از بهترين زندگى ها و نعمت ها به سخت ترين مكان ها منتقل شد، اما چون وجدانش آسوده و دلش آرام و توكل و اعتمادش به خداى رحمان بود، سختيهاى زندان در وى اثرى نكرد و زندگى در آن محيط تاريك و سخت برايش از كاخ عزيز مصر با آن همه فراخى و آسايشش به مراتب لذت بخش تر بود و آن چه به خصوص آن زندگانى سخت را برايش جان بخش تر مى كرد، اين بود كه آن حضرت محيط زندان را براى انجام ماموريت الهى كه به عهده اش بود، آماده تر مى ديد تا رسالتى را كه از نظر ارشاد و تبليغ مردم دارد، ميان افراد زندانى بهتر انجام دهد، از اين رو از همان آغاز ورود به زندان شروع به تبليغ مرام مقدس توحيد و ارشاد افراد زندانى نمود.

تربيت صحيح و اصالت خانوادگى و مسئوليتى كه در رسيدگى به وضع بيچارگان و گرفتاران در خود احساس مى كرد، او را وادار كرد كه در هر فرصت و موقعيتى با محدوديت هايى كه در زندان داشت، به دل جويى از گرفتاران و عيادت بيماران زندانى برود و رفع گرفتارى و پرستارى آنان را به عهده گيرد و مشكلاتشان را در حد مقدور برطرف سازد. اين اخلاق پسنديده با زيبايى صورت و شيوايى منطق، گفتار متين، علم و دانشى كه خداوند بدو عنايت فرموده بود، موجب شد تا زندانيان را در همان روزهاى سخت متوجه خود سازد و همگى شيفته و دلباخته او گردند و مشكلاتشان را با وى در ميان بگذارند و از فهم و عقلش در رفع آنها استمداد جويند.

هنگامى كه يوسف زندانى شد، دو تن از غلامان شاه نيز كه به گفته بعضى يكى از آنها ساقى و ديگرى آشپز مخصوص شاه بودند، با يوسف به زندان افتادند. در طول مدتى كه اين دو زندانى هر صبح و شام يوسف را مى ديدند، به علم و عقل او واقف گشته و مانند زندانيان ديگر شيفته اخلاق و رفتار او شدند.

در اين ميان شبى آن دو خوابى ديدند كه حكايت از آينده آنان مى كرد، براى تعبير آن صلاح ديدند به رفيق زندانى خود كه در قيافه او آثار نجابت و بزرگى و در رفتارش نيكى و احسان ديده بودند، رجوع كنند و از وى بخواهند تا خواب آن دو را تعبير كند.

يوسف هم كه در صدد بود تا به هر وسيله اى، مردم بت پرست را به خداى يگانه دعوت كند و از شرك و بت پرستى برهاند، در انتظار چنين فرصتى بود تا با جلب توجه آنان از فرصت استفاده كند و مرام خداپرستى را به آنان گوشزد نمايد؛ از اين رو با گشاده رويى و كمال متانت از آن دو استقبال كرد و دقيقا به سخنانشان گوش فرا داد.

يكى از آن دو خواب خود را چنين نقل كرد: «من در خواب ديدم براى شراب، انگور مى فشارم» (61)

ديگرى گفت: «من در عالم رؤيا ديدم كه بر سر خود (سبدهايى از) نان حمل مى كنم و پرندگان از آن مى خورند» (62)

اين خواب ها را نقل كرده و به دنبال آن ادامه دادند: «تعبير خواب ما را خبر ده كه ما تو را از نيكوكاران مى بينيم» (63) و تو تعبير خواب را نيكو مى دانى، يا چون تو شخص نيكوكارى هستى كه به بى چارگان نيكى مى كنى و از مستمندان دست گيرى نموده به زندانيان احسان مى نمائى، اين احسان و نيكى تو حكايت از قلب پاك و ضمير با صفايت مى كند و بهتر مى توانى از اين خواب هايى كه ما ديده ايم، آينده ما را پيش بينى كنى و سرنوشت ما را بيان دارى.

يوسف سخنانشان را گوش داد و قبل از آن كه تعبير خوابشان را بيان كند به ارشاد و هدايت آنان به خداى يگانه اقدام كرد و وظيفه سنگينى را كه از نظر نبوت بدو محول شده بود، در همين فرصت كوتاه نيز انجام داد و براى اين كه آن دو بدانند سخنانى كه مى گويند درست و صحيح بوده است و به او اعتماد و اطمينان پيدا كنند، سخن از علم خود به ميان كشيده و آن چه را خداوند از اخبار آينده و علوم غيبى به وى آموخته بود براى آنان اظهار داشته و فرمود: «هيچ خوراكى براى شما نمى آورند جز آنكه من پيش از آن كه به دست شما برسد از خصوصيات آن (غذا و چگونگى آن) به شما خبر مى دهم » (64)

در پى اين جمله براى آن كه آن دو را به خداى جهان متوجه سازد و تذكر دهد كه اين نعمت بزرگ را خداوند به وى عنايت كرده و هر نعمتى چه بزرگ و چه كوچك از او به بندگان مى رسد، ادامه داد: «اين چيزهايى است كه پروردگارم به من آموخته است، من آيين قومى كه به خدا ايمان ندارند و منكر آخرتند رها كرده ام» (65)

با بيان اين سخنان به تدريج آن دو را براى معرفى خود و ذكر حسب و نسب پرافتخار خويش - كه شايد تا به آن روز براى رفيقان زندانى او معلوم نبود - آماده نمود تا مرام توحيد و يگانه پرستى را بر آنان گوشزد كند و ناسپاسى مردم بت پرست را - كه آن دو نيز از زمره آنها بودند - نسبت به خداى يگانه يادآور شود و به همين منظور به دنبال آن گفت: «و من از آيين پدرانم ابراهيم، اسحاق و يعقوب پيروى نمودم و براى ما روا نيست و كه چيزى را شريك خداوند گردانيم و اين مرام مقدس از كرم خدا بر ماست (كه ما را بدان راهنمايى فرموده و همچنين) بر مردم (كه به وسيله پيامبرانى بزرگوار چون پدران من آنها را به اين راه هدايت فرمود) ولى بيشتر مردم از اين كرم فضل الهى (و نعمت هاى بيشمار او) سپاسگذارى نمى كنند» (66) و او را نمى شناسند و سپاس او را نمى دارند و بت ها را به جاى او پرستش نموده و در عبادت برايش شريك قرار مى دهند!

فرزند خردمند يعقوب با بيان اين سخنان كوتاه و پرمعنا آن دو را به تفكر واداشت و مرام باطلى را كه داشتند، گوشزدشان فرموده و سپس رشته تحرير سخن را درباره خداپرستى به دست گرفت و دوستانه آن دو را مخاطب ساخته و با لحن صريح ترى به آنان چنين فرمود: «اى دو رفيق زندانيم، آيا (به راستى) خدايان پراكنده (و بى حقيقت براى پرستش) بهترند يا خداى يكتاى مقتدر؟ اى دوستان زندانى آن چه شما به جز از خدا پرستش مى كنيد، نام هايى است كه شما و پدرانتان آنها را (به اين اسم) ناميده ايد و خدا دليلى بر پرستش آنها نازل كرده و حكم فقط مخصوص خداست و او فرمان داده كه جز او را پرستش نكنيد، آيين محكم (و دين پابرجا) همين است، ولى بيشتر مردم نمى دانند» (67)

## استدلال يوسف براى پرستش خداى يگانه

اگر بخواهيم استدلال فوق را واضح تر و با شرح بيشترى بيان داريم و به صورت صغرا و كبرى درآوريم، كه از آن نتيجه گيرى كنيم بهتر است اين سخنان را به صورت چند جمله مجزا و جداى از هم ذكر كنيم:

1. آيا براى پرستش، معبودان پراكنده بهترند يا خداى يگانه قهار؟

2. در صورتى كه خداى يگانه قهار براى پرستش بهتر است، پس چرا اين موجودات بى شعور و بى جان چون بت، ماه، خورشيد، درياى نيل، و امثال آنها يا بت هاى جان دار ولى قدرت محكوم قدرت خداى جهان - مانند فرشتگان و غيره - را پرستش مى كنيد؟ با اين كه اينان به خودى خود هيچ گونه تاثيرى در خوبى ها و بدى ها و خير و شر كسى ندارند، بلكه تمام اين موجودات محكوم فرمان خداى يگانه قهارند!

3. اگر منطق عموم بت پرستان را داريد و اينها را واسطه و شفيع درگاه خدا مى دانيد، ناگزير مى خواهيد از راه پرستش اينها به خداى يگانه تقرب جوييد! اما اين هم منطق درستى نيست، زيرا در صورتى كه اينها داراى چنين مقام و منزلتى بودند و مى توانستند ديگران را به خدا نزديك يا از وى دور سازند، مى بايستى خداوند چنين منزلتى به آنها داده باشد و آنها را به چنين منصب و مقامى منصوب كرده باشد، اما خداى عزوجل چنين منصبى به آنها نداده و شما نيز دليلى بر آن نداريد و شما پيش خود آنان را به اين منصب خوانده و چنين مقامى به آنها داده ايد و نام واسطه و شفيع درگاه خدا را روى آنها نهاده ايد، از اين رو بدانيد اين نام ها حقيقت ندارد و چون اسمهاى بى مسمايى است كه شما و پدرانتان اين نام ها را بر آنها گذارده ايد.

4. فرمان پرستش بايد تنها از جانب خدا صادر شود و اوست كه مى تواند دستور پرستش موجودى را به بندگان خود بدهد يا از آن جلوگيرى كند و او هرگز چنين دستورى نداده كه اين مجسمه هاى بى جان يا موجودات جاندار ديگر را از روى طمع يا ترس يا ساير اغراض پرستش كنيد، بلكه فرمان او اين است كه تنها وى را پرستش كرده و جز او هيچ موجود ديگرى را نپرستيد و اين دين و آيين محكمى است و كه مى تواند همه جوامع بشرى را به سعادت رهبرى كند و از بدبختى ها برهاند، اما متاسفانه بيشتر مردم از درك اين حقيقت عاجزند.

مجموع سخنان يوسف (عليه‌السلام) كه به طور اختصار به آن دو رفيق زندانى اش گفته و خداوند متعال نيز در قرن كريم آن را بيان فرموده، يك استدلال بيش نيست كه بيان چند مقدمه از آن نتيجه گرفته و راه گريز را بر دشمن بسته است و مطابق نقل قرآن گاهى پيامبران بزرگ ديگر الهى نيز نظير اين گفت و گو را با مردم بت پرست زمانشان داشته و اين حقيقت را به آنها گوشزد مى نمودند.

## تعبير خواب

خوابى كه آن دو غلام ديده بودند و براى تعبير آن نزد يوسف آمدند، فرصتى به دست اين پيغمبر بزرگوار داد تا چند جمله درباره خداشناسى و هدايت آنان بگويد و آن دو غلام را تحت تاثير بيان شيرين و منطقى سخنان گرم و گيراى خود درباره توحيد قرار دهد، آنان منتظر بودند تا يوسف خوابشان را تعبير كند، به ويژه وقتى كه اطلاع يافتند كه وى از علوم غيبى هم آگاهى دارد و از آينده نيز مى تواند خبر بدهد، بيشتر تشنه شنيدن تعبير خوابشان از زبان رفيق خردمند و حكيم زندانى خود گشته، آن دو دريافته ديگر مى خواستند هر چه زودتر بدانند كه آيا راهى براى تبرئه و آزادى آنها وجود دارد يا نه؟

يوسف نيز كه متوجه اين نكته روانى بود، بيشتر از اين نخواست كه آن دو را منتظر بگذارد، از همين رو شروع به بيان تعبير خوابشان نمود و چنين فرمود: «اى دو رفيق زندانى، يكى از شما دو نفر (تبرئه شده و از زندان آزاد خواهد شد و) به آقاى خود شراب خواهد نوشاند و اما ديگرى (محكوم به اعدام شده و) به دار آويخته مى شود و پرندگان از سرش مى خورند و (تعبيرى كه از من پرسيديد و) نظرى كه از من خواستيد به همين نحو كه بيان كردم خواهد شد و حتمى است» (68)

از روى تناسب تعبيرى كه يوسف (عليه‌السلام) براى خواب آن دو نفر كرد مى توان فهميد شخصى كه در خواب ديده بود براى شراب انگور مى فشارد كه بعضى گفته اند ساقى شاه بود آزاد مى شود و دوباره به شغل نخست خود مشغول مى گردد و آن ديگرى كه خواب ديده بود، نان بر سر دارد و پرندگان از آن مى خورند، به دار آويخته مى شود، آنان نيز پس از كمى تامل دانستند كدام يك از آن دو نفر آزاد و كدام اعدام مى شوند. علت اين كه يوسف به صراحت اعدامى را تعيين نفرمود، شايد نمى خواست به طور مستقيم او را ناراحت سازد و اين خبر ناگوار را به او اظهار نمايد. بديهى است كه خود آن دو از روى تناسب خواب و تعبير يوسف، اين مطلب را دانستند و هر كدام تعبير خواب خود را فهميدند. آنگاه غلام دومى - يعنى آن كسى كه خواب ديده بود نان روى سر دارد و پرنده ها از آن مى خورند و به گفته برخى: مامور غذا يا آشپز مخصوص شاه بود - از تعبير يوسف ناراحت شد و طبق بعضى روايت ها به يوسف چنين گفت: من دروغ گفتم و چنين خوابى نديده بودم. ولى يوسف (عليه‌السلام) در جوابش فرمود: «آن چه از من پرسيديد و تعبيرى كه كردم خواهد شد و حتمى است» (69) و به او گوشزد كرد اين اتفاق خواهد افتاد.

## درخواست يوسف از رفيق زندانى

پرونده آن دو رفيق زندانى بررسى شد: يكى تبرئه و ديگرى محكوم به اعدام گرديد. ماموران براى بيرون بردن آنان وارد زندان شدند، آن دو براى خداحافظى نزد دوست خردمند و دانشمند خود يوسف صديق آمدند، يوسف به آن يكى كه مى دانست تبرئه و آزاد مى شود گفت: «مرا نزد آقا و سرپرست خود ياد كن» (70) و احوالم را به او گزارش بده تا بى گناهيم را بداند، شايد بدين طريق وسيله آزادى مرا از زندان فراهم سازد!

پر واضح است كه اين درخواست منافاتى با مقام توكل و تسليم يوسف به خداى تعالى نداشت و اين كه برخى خواسته اند عمل يوسف را بر غفلتش از ياد خدا حمل كنند و لغزشى برايش فرض كنند و آيه شريف را نيز به همين گونه تفسير كرده اند، بى مورد است و روايت هايى نيز كه بدان استشهاد نموده اند، چندان اعتبارى ندارد؛ بلكه به گفته برخى از استادان بزرگوار مخالف با نص قرآن كريم بوده و مورد اعتماد نيست و معناى آيه شريفه «فاءنساه الشيطان ذكر ربه» نيز اين است كه شيطان از ياد آن - جوان آزاد شده - برده بود يوسف را نزد شاه يادآورى كند و جوابش را بدو بگويد، نه آن كه شيطان خدا را از ياد يوسف برد.

بارى يوسف از وى خواست كه نامش را نزد شاه ببرد و اوضاعش را بازگو كند، اما از آنجا كه انسان فراموش كار است، همين كه جوان دربارى تبرئه و آزاد شد، از خوشحالى و يا گرفتارى يوسف را از ياد برد و گزارش حال او را به شاه نداد و در نتيجه يوسف عزيز بدون جرم و گناه چند سال ديگر در زندان ماند، كه بسيارى از مفسران آن را هفت سال ذكر كرده اند.

## خواب شاه و نجات يوسف از زندان

سالهايى كه مقدر شده بود تا فرزند پاك دامن يعقوب در زندان بماند، با تلخى و ناكامى سپرى شد و دوران آزادى از زندان و عظمت يوسف فرا رسيد، خواب هولناكى كه شاه ديد و حكايت از آينده تاريكى براى مردم مصر مى كرد، سبب شد تا همان جوان آزاده شده از زندان - كه به شغل ساقى گرى شاه گمارده شده بود - به ياد يوسف بيفتد و نامش به عنوان يك دانشمند خردمند كه خواب هاى مهم را تعبير مى كند و از آينده خبر مى دهد، نزد شاه ببرد و وسيله آزادى و فرمانروايى او در كشور پهناور مصر فراهم گردد.

خوابى كه شاه مصر ديد چنين بود كه گفت: من (در خواب) ديدم هفت گاو چاق كه هفت (گاو) لاغر آنها را مى خورند و هفت خوشه سبز و (هفت خوشه) خشك ديدم» (71) وى براى تعبير آن جمعى از كاهنان و معبران را خواست و خواب را برايشان نقل كرد و تعبيرش را جويا شد!

كاهنان و معبران سرشان را به زير انداخته و به فكر فرو رفتند، ولى فكرشان به جايى نرسيد و همگى در پاسخ شاه گفتند: «اينها خواب هاى پريشان و آشفته است و ما تعبير خواب هاى آشفته را نمى دانيم» (72)

آنان به سبب غرورى كه داشتند، حاضر نشدند به جهل خود درباره تعبير اين خواب عجيب اعتراف كنند و آن را در زمره خواب هاى آشفته و بى تعبير قرار داده و سپس گفتند: ما به اين گونه خواب هاى آشفته و پريشانى كه معمول افكار پريشان پيش از خواب است، آگاه و دانا نيستيم.

در اين جا بود كه ناگهان ساقى شاه به ياد رفيق خردمند و عالم زندانى اش افتاد و به نظرش آمد كه چگونه آن جوان دانشمند و حكيم خواب او و رفيقش را تعبير كرد و همه چيز مطابق تعبير وى واقع گرديد، لذا بى درنگ رو به شاه كرد و گفت: «من تعبير اين خواب را به شما خبر مى دهم» (73) به شرطى كه مرا نزد دوست زندانيم بفرستيد تا از وى جوياى تعبير آن شوم و هر چه او گفت به شما خبر دهم، زيرا او مرد خردمندى است كه تعبير خواب را به خوبى مى داند.

شاه مصر كه سخن معبران نگرانى و پريشانيش را برطرف نكرده بود و هم چنان درباره آن خواب هولناك فكر مى كرد، از اين پيشنهاد استقبال كرده و ساقى را به زندان نزد آن جوان دانشمند زندانى فرستاد.

يوسف مانند هر روز به دل جويى از زندانيان و رسيدگى به وضع رفيقان محبوس و گرفتار خود سرگرم بود، كه ناگهان به او خبر دادند آماده ديدار ساقى مخصوص شاه باشد كه از دربار آمده است. سپس يوسف متوجه شد همان رفيق زندانى اش است كه در وقت خداحافظى و آزادى اش، يوسف از وى آن درخواست مشروع را كرده بود نزد وى آمد و با بى صبرى از يوسف مى خواست تا سوالش را پاسخ گويد.

فرزند بزرگوار يعقوب آمادگى خود را براى شنيدن سخنانش به وى ابلاغ فرمود و ساقى لب گشوده و گفت: «اى يوسف (عزيز و) اى مرد (74) راستگوى» (75) بزرگوارى كه هر چه مى گويى راست و درست است، «تو تعبير اين خواب را به ما خبر ده كه هفت گاو لاغر هفت گاو چاق را مى خورند و هفت خوشه سبز و (هفت خوشه) خشكيده ديگر» (76) و تعبير آن را بگو «شايد من نزد مردم» (77) يعنى نزد بزرگان و دانشمندان و ساير مردم كه مى خواهند از تعبير اين خواب عجيب آگاه شوند، «بازگردم و آنها نيز» (78) از تعبير آن «آگاه شوند» (79) و از مقام علمى و دانش سرشارى كه تو دارى مطلع گردند و عظمت تو بر ايشان مكشوف شود.

سخن ساقى تمام شد و همان طور كه انتظار مى رفت، حضرت يوسف بدون آن كه سخنى از بى وفايى اش به ميان آورد كه چند سال يوسف را فراموش كرد و شرط رفاقت را به جاى نياورده بود با بزرگوارى و جوانمردى و روى بازى كه حكايت از اصالت خانوادگى و مقام نبوتش مى نمود، شروع به تعبير خواب كرد و چنين فرمود: «هفت سال» (80) فراخى و پر آبى در پيش داريد «طبق عادتى كه داريد» (81) يا از روى جديت و كوشش بيشتر «بايد زراعت و كشت كنيد» (82) به دنبال آن هفت سال قطحى در پيش است. در اين هفت سال فراخى بجز اندكى كه براى سد جوع لازم داريد، مابقى را «هر چه درو كرديد» (83) و تمام محصولى را كه برداشت كرديد «همه را در همان خوشه اش انبار كنيد و فقط به مقدارى كه براى خوراك خود مصرف داريد برداريد» و بقيه را همان طور كه گفتم ذخيره و انبار كنيد تا در سال هاى قحطى از آن استفاده كنيد و چون هفت سال قحطى و سختى پيش آمد، آن چه را در اين هفت سال ذخيره كرده ايد بخوريد و تا آن سالها نيز بگذرد و به دنبالش سال فراخى پيش آيد و اوضاع به حال عادى برگردد.

اين تعبير، گذشته از اين كه حكايت از كمال علم و دانش تعبير كننده آن مى كرد، معرف شخصيت علمى دانشمندى بود كه سالها در كنج زندان به سر مى برد و كسى از مقامش آگاه نبود. از اين بالاتر آن كه اين تعبير، پيش بينى مهمى را براى نجات ملت مصر از قحطى دربرداشت كه خواه و ناخواه شاه و درباريان و دانشمندان مصر را به فكر وامى داشت تا از روى احتياط، هم كه شده براى آينده دشوار و سختى كه در پيش دارند تدبيرى به كار برند و علاج واقعه را قبل از وقوع بكنند.

## بزرگوارى يوسف

يوسف در اين ماجرا از نظر عادى و معمولى كمال مردانگى و بزرگوارى را نشان داد، زيرا فرزند عزيز يعقوب كه سالها بدون هيچ گونه جرم و گناهى آن همه مرارت و سختى زندان را كشيده و حتى براى استخلاص خود از همين رفيق بى وفا و فراموش كار استمداد كرده، در اين جا مى توانست از اين فرصت پيش آمده پيش از بيان تعبير خواب، چند جمله به صورت درد دل و شكوه از او اظهار كند و فراموش كاريش را به رخش بكشد و سپس خواب را تعبير كند و بلكه تعبير خواب را به آزادى از زندان موكول كند، و اگر اين كار را مى كرد به خصوص با اين كه جرمى از وى سراغ نداشتند و بى صبرانه مى خواستند تعبير مناسب اين خواب را بشنوند، حتما مورد قبول شاه و درباريان و دانشمندان مصرى قرار مى گرفت و ممكن بود يوسف (عليه‌السلام) همان گونه كه پيش از آن هنگام تعبير خواب دو رفيق زندانى براى مقام علمى خود آن جمله را به آن دو اظهار كرد و فرمود: «من پيش از آن كه خوراكى براى شما بياورند از چگونگى و خصوصيات آن به شما خبر مى دهم؛ » تا آن دو را براى شنيدن سخنان بعدى خود آماده سازند، در اين جا نيز بدين وسيله شاه و بزرگان مصر را از مقام خود آگاه سازد و خبرهايى از آينده شاه و مردم مصر بدهد و سپس آن تعبير عجيب را اظهار كند.

به علاوه مى توانست در آن وقت فقط خواب شاه را تعبير كند و بگويد هفت گاو چاق و لاغر، هفت سال فراخى و هفت سال قحطى است كه در پيش داريد و به همين مقدار اكتفا كند و ديگر آن تدبير عاقلانه و بزرگ را به فكر هيچ يك از عالمان و بزرگان مصر نمى رسيد براى جلوگيرى از نابود شدن مردم و نگهدارى آذوقه و گندم نمى كرد.

از نظر عادى يوسف بزرگوار، گذشت و جوانمردى زيادى از خود نشان داد، اما اين نكته را هم بايد در نظر داشت كه حضرت يوسف در آن زمان يك انسان عادى و معمولى نبود بلكه او در آن وقت يكى از پيامبران الهى بود كه مسئوليت سنگين و با اهميت نبوت را قبول كرده بود و براى هدايت و نجات مردم از گرفتارى هاى روحى و مادى از هر نظر خود را آماده كرده و مانند ساير انبياى الهى به هر گونه فداكارى در اين راه آماده شده بود، از اين رو ما نمى توانيم رفتار او را با رفتار مردمان معمولى ديگر بسنجيم و كار مردان بزرگ آسمانى را با كار ديگران قياس كنيم.

آرى از افراد عادى، اين همه گذشت و بزرگوارى شگفت انگيز است و شايد يك انسان معمولى اين همه جوان مردى و مردانگى از خود نشان ندهد، اما از مردان الهى و پيامبران نمى توان جز اين انتظار داشت، چنان كه در حالات انبياى ديگر از اين نمونه فداكارى ها و گذشت ها فراوان ديده مى شود.

از اين رو آنچه در برخى از روايت ها و سخنان ديده مى شود كه گويند پيغمبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله فرمود: اگر من به جاى يوسف بودم هنگامى كه فرستاده شاه نزد من آمد، با آن شرط مى كردم كه مرا آزاد كنيد تا تعبير خواب را بگويم... قابل اعتماد نيست و روايت معتبرى بر طبق آن نرسيده تا ناچار به تاويل باشيم، بلكه اين سخن با مقام انبياى الهى و به خصوص پيغمبر بزرگوار اسلام نيز سازگار نيست و به گفته گروهى از بزرگان اگر بخواهيم اين گونه روايت ها را بپذيريم يكى از دو محذور لازم آيد اول آن كه ما عمل يوسف را تخطئه كنيم با اين كه يوسف (عليه‌السلام) در اين مورد كمال بزگوارى و مردانگى و حسن تدبير را انجام داده بود. ديگر آن كه پيغمبر گرامى اسلام را شخصى عجول و بى صبر بدانيم كه اين هم با مقام آن بزرگوار كه در گذشت از دشمنان خونخوارى چون ابوسفيان و ديگران در داستان فتح مكه و جاهاى ديگر زبانزد همه است، سازگار نيست.

## اشتياق شاه به ديدار يوسف

فرستاده شاه كه همان ساقى مخصوص و رفيق سابق يوسف در زندان بود، پس از شنيدن آن تعبير عجيب كه ضمنا پيش بينى و تدبيرى براى نجات مردم مصر از قحطى آينده نيز محسوب مى شد، به سرعت خود را به دربار شاه رسانيد و در حضور شاه و درباريان و دانشمندانى كه منتظر آمدن وى و شنيدن تعبير خواب و چشم به راهش بودند، ايستاده و به دقت تعبير يوسف را از خواب شاه گزارش داد و همه جزئياتى را كه يوسف گفته بود، براى آنان نقل كرد.

شاه و حاضران مجلس كه با دقت به گفتار ساقى گوش مى دادند، از تعبير عجيب يوسف به سختى در شگفت ماندند و همگى مشتاق ديدار اين شخصيت بزرگوار و حكيم خردمند گرديدند و كم كم به اين فكر افتادند كه چرا بايد چنين مرد خردمند و حكيمى در زندان باشد و به چه جرمى او را به زندان افكنده اند. به ويژه شخص شاه مى بيند معمايى كه هيچ يك از دانشمندان و عالمان دربارش نتوانستند حل كنند و خوابى كه حكايت از آينده سختى براى مردم مصر مى كرد و آنان بر اثر بى اطلاعى و غرور، حمل بر خواب هاى پريشان و آشفته كردند، اين جوان دانشمند زندانى به بهتر وجهى تعبير كرده و تدبيرى هم براى اداره آينده سخت كشور مصر نموده است.

از اين رو شاه مصر مى خواهد تا هر چه زودتر اين عالم را از نزديك ببيند و از علم و دانش و تدبيرش در كارهاى مهم مملكتى استفاده كند.

همين موضوع سبب شد تا فرمان بدهد كه «اين جوان را نزد من آوريد» و با اين فرمان او را به دربارش احضار كرد.

فرستاده مخصوص شاه براى ابلاغ اين فرمان به زندان آمد، وى تصور مى كرد با ابلاغ فرمان يوسف بى درنگ از زندان خارج شده و به دربار مى رود، اما برخلاف انتظار، يوسف در پاسخ اين فرمان به فرستاده مخصوص چنين گفت: «نزد سرپرست و آقاى خود بازگرد و از او بپرس حال زنانى كه دست هاى خود را بريده اند چه بوده است؟ و البته پروردگار من به نيرنگشان آگاه است» (84)

براى فرستاده مخصوص و زندانيان ديگر كه از موضوع مطلع شدند، اين سخن شگفت انگيز بود و شايد هر كدام اصرار داشتند حضرت بى درنگ از زندان خارج شده و نزد شاه برود و تعجب مى كردند كه چگونه يك فرد زندانى پس از اين كه سالها در زندان مانده و اكنون به بهترين وجهى وسيله نجاتش فراهم شده و شاه مملكت مشتاق ديدار اوست، از رفتن به نزد وى خوددارى مى كند و مى خواهد بى گناهى خود را پيش شاه و بزرگان مملكت ثابت كند.

از نظر ظاهر نيز اين محاسبه درست بود، اما اين پيغمبر بزرگ الهى به همان اندازه كه به آزادى خود از آن محيط خفقان آور و تاريك و زندگى سخت و دشوار علاقه مند است، بيش از آن نيز به شرف و حيثيت و آبرويش مى انديشد و نمى خواهد هنگام ورود به قصر سلطنتى، زمام دار مصر و درباريان و معبران كشور مصر به عنوان يك فرد آلوده به او نگاه كنند و به نام يك زندانى متهم و گناه كار او را بشناسند و با ديدن او داستان معاشقه نامشروع با زنان مصرى و كام جويى از آنها براى آنها تداعى كند، بلكه مى خواست تا براى شاه و ديگران روشن شود كه وى به جرم پاكى به زندان افتاده و دامن او از هر گونه تهمتى پاك و مبراست. و اين زنان آلوده مصرى بودند كه مى خواستند او را به گناه و آلودگى بكشانند و او با كمال شهامت و تقوا دست رد به سينه شان زد و از جاده عفت و پاك دامنى منحرف نشد.

## تبليغ يكتاپرستى و گذشتى ديگر

و اين كه يوسف در پيغام خود به شاه مصر و تحقيق از حال زنان، نامى از زليخا نبرد با اين كه وى اساس فتنه بود و گرفتارى هاى يوسف به دست وى انجام شده بود و نيز او بود كه پاى زنان ديگر را به اين ماجرا كشانيد - دليل ديگرى بر جوانمردى و گذشت او است كه نمى خواست در اين داستان نام زليخا و شوهرش كه چند سال سمت سرپرستى و كفالت او را به عهده داشتند، به ميان آيد و به خاطر اثبات پاك دامنى اش آنان را رسوا كرده و موضوع تقاضاى كام جويى نامشروع زليخا و امتناع خود را دوباره زنده كند. از اين رو تنها به گوشه اى از ماجرا كه تحقيق و بررسى آن بى گناهيش را اثبات مى كرد، اكتفا نمود و نام همسر عزيز مصر را به ميان نياورد. مطلب ديگرى كه از جمله «ان ربى بكيدهن عليم» به دست مى آيد، اين مطلب است كه يوسف از اين فرصت نيز بار ديگر براى رسالت الهى خود استفاده كرد و نام خداى يكتا و داناى به امور نهانى را به حساس ترين مقام سياسى مصر و بزرگان و دانش مندان آن كشور گوشزد كرد و آيين و مرام خود را نيز به طور ضمنى به آنان خبر داد، يعنى آن پروردگار بزرگى كه من او را خداى خويش مى دانم و پروردگار من است، از نيرنگ زنان مصرى به خوبى آگاه است و علت بريدن دست هاى آن ها را مى داند، اما شما كه به چنين خدايى ايمان نداريد، داستان را، تحقيق و بررسى كنيد تا حقيقت بر شما مكشوف گردد.

## تحقيق و بررسى

فرستاده مخصوص دوباره بازگشت و پيغام يوسف را به شاه رسانيد و فرمان رواى مصر كه تازه از وجود چنين مرد دانش مندى ميان زندانيان آگاه شده بود با اين پيغام در صدد برآمد تا علت زندانى شدن او را تحقيق كند و به همين منظور زنان را خواست و موضوع را از آن ها پرسيد.

از دنباله داستان معلوم مى شود كه پادشاه مصر پس از تحقيق دستور احضار زليخا را نيز در آن جلسه صادر كرد. زليخا نيز از روى ميل با اكراه، در جلسه مزبور حضور پيدا كرد و به پاك دامنى يوسف اعتراف كرد.

قرآن كريم سئوالی كه پادشاه يا قضات در اين باره از زنان مصرى كردند اين گونه بيان كرده است: «داستان شما (چيست؟) در آن وقتى از يوسف كام (مى) خواستيد چه منظورى داشتيد؟ » (85)

زنان در پاسخ اظهار داشتند: «پناه بر خدا! يوسف از آلودگى مبرا و پاك است ما بدى و گناه از او سراغ نداريم» اين ما بوديم كه او را به ناپاكى دعوت كرديم، ولى او از دايره عفت و تقوا پا فراتر ننهاد و هيچ گونه انحرافى پيدا نكرد.

زن عزيز هم ديگر نتوانست حقيقت را كتمان كند و بى پرده گفت: «اكنون حقيقت آشكار شد» و من هم به پاكى و عفت يوسف اعتراف مى كنم، به راستى كه وى كوچك ترين انحرافى پيدا نكرد «و من بودم كه از او كام خواستم و بى شك (در سخن خود كه مى گويد بى گناه به زندان رفته) از راستگويان است» (86)

قرآن كريم در دنباله گفتار همسر عزيز مصر مطلبى را در دو آيه ديگر بيان كرده كه ميان مفسران اختلاف است كه آيا تتمه گفتار همسر عزيز است يا سخن يوسف صديق است كه در زندان پس از آزادى از زندان گفت.

ترجمه آن دو آيه اين است: «و اين بدان سبب بود كه بداند من در غياب وى خيانتى بدو نكردم و به راستى خداوند نقشه خيانت كاران را به هدف نمى رساند و من خود را تبرئه نمى كنم كه همانا نفس اماره انسان را به كار بد وامى دارد، مگر آن كس كه خدا بدو رحم كند و حتما پروردگار من آمرزنده و مهربان است.» (87)

آنان كه معتقدند اين سخنان دنباله گفتار زليخا در مجلس بازپرسى است، مى گويند اين سخنان چسبيده به گفتار همسر عزيز مصر بوده و وجهى ندارد ما سياق عبارت را به هم زده و روى گفتار را به سوى يوسف بر گردانيم تا ناچار شويم براى ارتباط مطلب جمله اى را در تقدير بگيريم و مثلا بگوييم اين جمله در تقدير است كه «چون موضوع را به يوسف گفتند، يوسف علت اين عمل خود را كه براى شاه پيغام داد (موضوع را تحقق كند) اين گونه ذكر كرد كه من اين كار را كردم تا عزيز مصر بداند من در غياب او خيانت نكردم و... » بلكه دو آيه را دنباله گفتار زليخا مى گيريم و محذورى هم لازم نمى آيد.

ولى آنان كه عقيده دارند اين دو آيه گفتار يوسف است و تناسبى با گفتار زليخا ندارد، به چند دليل تمسك جسته اند:

اولا؛ در آنجا كه مى گويد: «اكنون حقيقت آشكار شد كه من يوسف را به كام جويى دعوت كردم» (88) و به گناه و خيانت خويش اعتراف مى كند، آنگاه چگونه دنبالش مى گويد: «اين براى آن بود كه بداند من در غيابش خيانتى بدو نكردم» اگر منظورش از «او» شوهرش باشد تناقض گفته است، چون يك جا اعتراف به خيانت خود كرده و بلافاصله خيانت را از خود دور ساخته است و اگر منظورش يوسف باشد، باز هم بدو خيانت كرد كه او را مجرم معرفى كرده و به زندانش افكند.

ثانيا، چنان كه مى دانيم زليخا زنى كينه توز و هوس باز و از همه بالاتر بت پرست بود و چنين زنى چگونه مى تواند اين سخنان بلند و پر ارجى را كه داراى معارف عالى توحيدى و حاكى از ايمان و تقوا و توكل گوينده آن به خداى يكتا است، اظهار كرده باشد، زيرا وى خداى يكتا را نمى شناخت تا بگويد: «و ان الله لايهدى كيد الخائنين » (89) يا بگويد: «... الا ما رحم ربى ان ربى غفور رحيم... » (90)

از مجموع سخنان طرفين با توجه به نكته هايى كه در آيه شريفه است؛ قول دوم صحيح تر به نظر مى رسد، اگر چه جمعى از نويسندگان مصرى و غير مصرى كه در اين باره قلم فرسايى كرده اند، اصرار دارند قول اول را ثابت كرده و قول دوم را رد كنند.

به هر صورت بر اساس قول اول، معناى آيه با توضيحى مختصر چنين مى شود كه زليخا در حضور شاه مصر و ديگران گفت: «اين كه من صريحا اعتراف مى كنم يوسف قصد خيانت به من نداشت و من بودم كه مى خواستم از او كام جويى كنم به دو علت بود: يكى براى اين كه يوسف بداند من هنوز در عشق او صادق و در محبت به وى صميمى ام، به دليل آن كه من در غياب وى بدو خيانت نكرده و به راست گويى و پاك دامنى او گواهى دادم. و ديگر آن كه من در طول اين چند سال با همه نقشه هاى خائنانه ام مى خواستم يوسف را پيش شوهرم و ديگران گناه كار و خود را بى گناه جلوه دهم و به همين منظور او را به زندان افكندم، ولى اكنون مى بينم همه اين كارها نتيجه معكوس داد و به زيان من تمام شد و خداى بزرگ وضع را طورى پيش برد كه همه چيز به نفع يوسف و رسوايى من تمام شد. از اين رو دانستم كه خداوند نقشه خائنان را به ثمر نمى رساند و بهتر است كه به حقيقت اعتراف كنم. اعتراف من به اين كار به سبب فرمان نفس سركش انسان به بدى است، مگر آن كه خداوند به انسان رحم كرده و در برابر خواهش هاى نفسانى توفيق مقاومت بدهد و گرنه مهار كردن آن مقدور نيست. اين نفس سركش بود كه مرا به اين كار زشت وادار كرد، ولى اينك اميدارم كه خدا مرا ببخشد، كه به راستى او آمرزنده و مهربان است »

طبق قول دوم كه گفتار يوسف باشد، معناى آيه روشن است و نيازى به توضيح ندارد و چنان كه گفته شد مناسب تر همين است كه بگوييم گفتار يوسف صديق است و بيان اين معارف عالى از شخصى مانند همسر عزيز مصر بعيد به نظر مى رسد.

و به هر ترتيب اين اعتراف زنان مصرى، براى شاه و ديگران جاى ترديدى باقى نگذاشت كه يوسف (عليه‌السلام) بدون هيچ گونه جرم و گناهى به زندان رفته و سال ها بى سبب در زندان بوده است. در صورتى كه هيچ نقطه ابهام و تاريكى از نظر آلودگى در دوران زندگى كاخ نشينى اين جوان دانشمند و بزرگوار ديده نمى شود و كاخ نشينانى چون بانوى عزيز مصر و زنان ديگر مصرى بوده اند كه نقشه كام جويى از اين جوان با تقوا و عفيف را كشيده و شكست خورده اند، يا شوهر بى غيرتش كه با اطلاع از مراوده همسرش با يك جوان بيگانه خم به ابرو نياورده و با جمله كوتاه «استعفرى لذنبك» (91) كه به همسرش گفته، موضوع را ناديده گرفته و بى گناه را به جاى مجرم و گناه كار به زندان افكنده است.

كشف اين ماجرا علاقه و اشتياق شاه و ديگران را به ديدار يوسف چند برابر كرد و به همان اندازه عزيز مصر و همسرش را از چشم او انداخت و موقعيت وى را لكه دار ساخت تا آنجا كه گفته اند كشف اين ماجرا منجر به عزل وى از آن منصب مهم گرديد. و چنان كه در صفحه هاى بعد خواهد خواند شاه مصر، يوسف را به جاى وى به آن منصب گماشت و بدين ترتيب يوسف صديق، عزيز مصر گرديد.

## تقاضاى مجدد شاه براى ديدار يوسف

پيغام يوسف سبب شد تا شاه مصر درباره داستان زنان مصرى و همسر عزيز تحقيق و بررسى كند و اين كند و كاو موجب شد تا پادشاه اشتياق بيشترى به ديدار يوسف پيدا كرده و تصميم بگيرد او را به سمت مشاور مخصوص و محرم اسرا خود انتخاب نموده و در كارهاى مهم مملكتى از عقل و درايت و كاردانى وى استفاده كند، از اين رو براى بار دوم فرستاده مخصوص خود را با دستورى ويژه براى آوردن يوسف به زندان فرستاد. قرآن كريم متن دستور شاه مصر را اين گونه نقل مى كند: «پادشاه گفت: او را نزد من آوريد تا براى (كارهاى مهم مملكتى) خود برگزينم (و محرم خويش گردانم) و چون با او گفت و گو كرد (و عقل و درايت او را ديد) بدو گفت تو امروز در نزد ما داراى منزلت و مقام و امين، هستى» (92)

شاه مصر پيش از ديدن وى، يكى از بزرگترين منصب هاى مهم مملكتى را براى او در نظر گرفت و دانست كه اين جوان بزرگوار گذشته و از بزرگترين مقامى كه از نظر علم و دانش و فرزانگى دارد. از نظر تقوا و عفت نيز بى نظير است و قدرتش در برابر نيروهاى اهريمنى نفس و مهار كردن هواهاى نفسانى فوق العاده و بلكه فوق قدرت بشرى است. در ضمن اين مطلب هم براى او روشن شد كه اين قهرمان بزرگ، مرد بلند همت و شريفى است و از آن افراد بسيار نادر و اندكى است كه شرف و حيثيت خود را بيش از هر چيز دوست دارد و مانند ساير افراد متملق و چاپلوسى نيست كه به هزاران وسيله مشتبث مى شوند تا به پست و مقامى برسند يا به ديدار شاه نائل گردند و از وى درخواستى بنمايند. وى مردى است كه رفتن به دربار فرعون مصر و ملاقاتش را براى خود افتخارى نمى داند و با اظهار علاقه او به ملاقاتش همه چيز را فراموش نمى كند. خلاصه، اين جوان همان كسى است كه پادشاه مصر مى خواهد و اگر مقامى را بپذيرد، از هر نظر آراسته و لايق آن مقام است و مانند افرادى نيست كه عاشق پست و منصب هستند، اگر چه لياقت آن را نداشته باشند.

بارى فرستاده مخصوص به زندان آمد و نزد يوسف رفت و دستور پادشاه مصر را به وى ابلاغ نمود و تحقيق و بررسى از زنان مصرى را نيز به اطلاعش رسانيد و از شهادتى كه زنان و به خصوص همسر عزيز مصر در پاك دامنى و برائت ساحت قدس او داده بودند، آگاهش كرد.

يوسف (عليه‌السلام) ديگر وجهى براى توقف خود در زندان نديد و از سويى فرصتى برايش پيش آمده بود تا بدين وسيله مرام مقدس توحيد را با قدرت و نفوذ بيشترى در كشور مصر رواج دهد و از نظر مادى هم با گرفتن اختياراتى از پادشاه مصر به خوبى مى تواند مردم را در دوران قحطى از گرسنگى و هلاكت نجات بخشد و بزرگ ترين خدمت را به مردم مصر نمايد، او ديگر دليلى ندارد كه فرستاده شاه را نااميد برگرداند و پاسخ را ندهد، از اين رو موافقت خود را اعلام كرده و به همراه فرستاده مخصوص به سوى كاخ سلطنتى حركت نمود.

شاه و بزرگان دربار و دانشمندان معبر همگى چشم به راه آمدن يوسف بودند و براى ديدار اين مرد فوق العاده و ملكوتى و دانشمند بزرگ و گمنام، دقيقه شمارى مى كردند كه ناگهان فرستاده مخصوص وارد سرسرا شد و پس از تعظيم متعارف، ورود يوسف را به كاخ اطلاع داد و سپس خود يوسف - كه گويند در آن ايام سى سال از عمرش گذشته بود - وارد مجلس شد.

شاه او را نزد خود نشاند و با او گفت و گو كرد و هر جمله اى كه ميان آن دو رد و بدل مى شد، علاقه شاه به او بيشتر مى شد. پادشاه مصر با همان گفت و گوى مختصر دانست كه او خيلى بالاتر و دانشمندتر از آن است كه وى تصور مى كرد و مقام علمى و عقل و تدبير و همچنين شخصيت ايمان، تقوا، امانت و پاك دامنى اش قابل سنجش با افراد ديگر نيست، از اين رو بى اندازه شيفته كمالات او گرديد و تا آنجا كه بدون درنگ و بى آن كه با درباريان و مشاوران مخصوص خود مشورت كند رو به وى كرد و گفت: «تو امروز در پيشگاه ما داراى منزلت و امين هستى» (93) و هر چه بخواهى مى توانى انجام دهى و هر منصبى را بپذيرى، به تو واگذار مى كنيم.

يوسف (عليه‌السلام) ميان همه پست هاى مهم مملكتى منصب خزينه دارى سرزمين مصر را انتخاب كرد و در پاسخ شاه چنين گفت: «خزينه هاى مملكت را در اختيار و فرمان من قرار ده كه من شخص نگهبان و دانائى هستم». (94) انتخاب اين پست نيز فقط براى آن بود كه با آگاهى و اطلاعى كه از وضع آينده مردم مصر و قحطى داشت و خواب شاه هم حكايت از آن مى كرد مى خواست كار كشت و برداشت محصول و واردات و صادرات غله در خزانه هاى مملكتى مستقيما تحت نظر و دستور او باشد تا در هفت ساله اول كه دوران وسعت و فراخى نعمت و پر محصولى است، اضافه بر مايحتاج زندگى مردم مصر، بقيه را بدون كم و كاست در خزينه ها ذخيره كند و از اسراف هايى كه معمولا در اين دستگاه ها مى شود؛ جلوگيرى كند و مردم بى پناه مصر را سرپرستى كرده تا در سال هاى قطحى از هلاكت و نابودى محافظت كند. به طور كلى قبول كردن اين سمت تنها به خاطر حفظ جان ميليون ها انسانى بود كه خطر بزرگى تنها در آينده آنها را تهديد كرده و وسيله خوبى براى پيشبرد هدف مقدس توحيدى او محسوب مى شد. و گرنه يوسف طالب مقام و رياست و خوشى و لذت نبود كه با مقام معنوى و شخصيت روحانى او منافاتى داشته باشد.

و اين پاسخى است به برخى از افراد كوته بين كه خواسته اند اين پيشنهاد و قبول مسئوليت را بر يوسف بزرگوار خرده گرفته و زير علامت سوال ببرند.

از اين رو در روايت ها آمده است يوسف در تمام سال هاى قحطى هيچگاه شكم خود را سير نكرد و غذاى سير نخورد و وقتى از او پرسيدند با اين كه تمام خزينه هاى مملكت مصر در دست توست، چرا گرسنگى مى كشى و خود را سير مى كنى؟ در جواب فرمود: «مى ترسم خود را سير كنم و گرسنه ها را فراموش نمايم. »

و با توضيحى كه ذكر شد ديگر جاى اين سوال باقى نخواهد ماند كه چرا يوسف با آن كه مقام نبوت داشت مسئوليت خزانه دارى كافرى را پذيرفت؟ زيرا پس از احساس مسئوليت در پذيرفتن مقام فرق نمى كند واگذار كننده اين پست و مقام، زمام دار خداشناس و موحدى باشد و يا شخص كافر و بت پرست و پذيرنده اين مقام پيغمبر باشد يا امام يا يكى از اولياء و دانشمندان بزرگ الهى.

در روايتى آمده كه مردى به امام هشتم على بن موسى الرضا (عليه‌السلام) ايراد گرفت و گفت: چگونه ولى عهدى ماءمون را پذيرفتى؟ امام در جوابش فرمود: «آيا پيغمبر بالاتر است يا وصى پيغمبر؟ » آن مرد گفت: البته پيغمبر. حضرت باز فرمود: «آيا مسلمان برتر است يا مشرك؟ » آن مرد گفت: بلكه مسلمان.

امام (عليه‌السلام) در جواب آن مرد گفت: «عزيز مصر مشركى بود و يوسف پيغمبر خدا بود و ماءمون مسلمان است و من هم وصى پيغمبرم. يوسف خود از عزيز درخواست منصب كرد و گفت مرا بر خزينه دارى مملكت بگمار كه من نگهبان و دانا هستم، ولى مرا ماءمون ناچار به قبول كردن ولى عهدى خود كرد» (95)

به هر صورت پذيرفتن منصب هاى ظاهرى يا درخواست آن از طرف مردان الهى در صورتى كه مصلحتى در كار باشد، هيچ گونه منافاتى با شاءن و مقام روحانى و الهى آنان ندارد و موجب ايراد و اشكال نيست.

## درس آموزنده ديگرى از قرآن

از آن جا كه هدف قرآن كريم در نقل داستانهاى گذشتگان تربيت افكار و توجه دادن بندگان خدا به مبداء و معاد و تهذيب نفوس و كمال انسان ها است و بيشتر جنبه تربيتى و آموزشى دارد؛ در هر جا به تناسب، اين هدف عالى را تعقيب نموده و تذكرهاى سودمندى به ساير افراد مى دهد. قرآن كريم در اين فصل از داستان يوسف نيز پس از ذكر موضوع آزادى يوسف از زندان و رسيدن وى به بزرگ ترين مقام هاى ظاهرى و جلب اطمينان و دوستى شاه مصر و بزرگان آن كشور، يك نتيجه بسيار عالى گرفته و درس آموزنده اى به ساير انسان ها داده و چنين مى گويد: «و اين چنين يوسف را در آن سرزمين تمكن و قدرت داديم به هر گونه و (در هر جا) كه مى خواهد در كارها تصرف (و امر و نهى) كند و ما هر كه را بخواهيم به رحمت خويش مخصوص داريم و پاداش نيكوكاران را تباه (و ضايع) نمى كنيم و همانا پاداش آخرت بهتر (و زيادتر) است براى كسانى كه ايمان آورده و تقوا و پرهيزگارى دارند. » (96)

قرآن كريم در اين جا دو حقيقت را گوشزد مى كند: يكى مربوط به زندگى اين جهان ناپايدار است و ديگرى به عالم آخرت و زندگى ابدى آن جهان.

آنچه مربوط به زندگى اين جهان است، اين كتاب بزرگ آسمانى با نشان دادن يك نمونه بارز از سرگذشت يكى از پيغمبران بزرگ الهى به پيروان خود اين درس را مى دهد كه عزت و ذلت اشخاص به دست بندگان ناتوان خدا و تحت اختيار اين و آن نيست كه هر كه را بخواهد روى حب و بغض ها عزيز گردانند يا هر كسى را اراده كنند، روى هوا و هوس ها خوار و زبون سازند؛ بلكه دادن عزت و گرفتن آن تنها به دست خداست و خدا به هر كه خواهد عزت دهد و از هر كه خواهد بگيرد.

البته خداى متعال نيز بدون علت و بى سبب به كسى چيزى نمى دهد و بى علت نيز چيزى را از كسى نمى گيرد؛ بلكه عمل خود افراد و لياقت آن زمينه اى را براى اعطاى نعمت ها و منصب ها فراهم ساخته، چنان كه كردار خود آنان و بى لياقتى ايشان است كه زمينه را براى سلب نعمت ها و آمدن بلاها و نقمت ها آماده مى سازد.

اگر خداوند متعال آن عزت و عظمت را به يوسف داد، براى آن بود كه همسر عزيز مصر و برادرانش كه بعدا به مصر آمدند و يوسف را شناختند به اين حقيقت واقف شدند كه عزت و ذلت به دست آنها و امثال آنها نيست؛ بلكه به دست آفريننده اين عالم و خالق اين جهان هستى است؛ از اين رو آنان هر چه خواستند يوسف را خوار و زبون سازند و به همان اندازه خداى تعالى او را عزيز و محترم گردانيد. آنان از علاقه قلبى يك پدر پير به وى حسادت ورزيده و زندگى محدود خانه يعقوب و فرمان بردارى محوطه كاخ عزيز را از او دريغ داشتند. خداى تعالى فرمانروايى بى چون و چراى تمام كشور مصر را به او موهبت فرمود و عظمت و محبت او را در دل ميليون ها انسان انداخت. آنها با تشكيل جلسات متعدد، نقشه نابودى و خوارى يوسف را كشيدند، اما خداى تعالى به وسيله همان نقشه ها زمينه عظمت و آقايى يوسف را فراهم ساخت.

همه اين عزت و عظمت ها به سبب آن بود كه يوسف در مقام بندگى حق تعالى از دايره عبوديت پا بيرون ننهاد و با تقوا و عمل نيك در همه جا لياقت و شايستگى خود را براى دريافت عنايت ها و موهبت هاى الهى ابراز داشت و خداى تعالى نيز اين عزت و مقام را به او عنايت فرمود.

اين حساب نه فقط در مورد يوسف عزيز است، بلكه درباره همه افراد اين گونه است و داستان يوسف نمونه و شاهدى براى بيان اين حقيقت است و چنان كه گفتيم تمام نعمت ها و عطاياى الهى تحت حساب و نظم است و بى نظمى و بى عدالتى در دستگاه پروردگار متعال و جهان آفرينش وجود ندارد.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دهنده اى كه به گل نكهت و به گل جان داد |  | به هر كه هر چه سزا ديد حكمتش آن داد (97) |

اين راجع به زندگى ناپايدار اين جهان و نخستين حقيقتى كه خداى تعالى در اين جا تذكر مى دهد. از اين مهم تر حقيقت ديگرى است كه خداوند در آيه دوم در مورد زندگى جهان آينده و عالم آخرت گوشزد فرموده و بيان مى دارد و تا افراد باايمان و پرهيزكار (و بلكه همگان) بدانند پاداش نيكى كه خداوند براى آنان در آخرت آماده كرده و در آن جهان به آنان مى دهد، به مراتب بهتر و بيشتر از اين جهان خواهد بود و قابل مقايسه و سنجش با پاداش هاى اين جهان نبوده و نخواهد بود، زيرا نعمت هاى اين جهان و مقام و منصب آن هر چه و به هر اندازه و مقدار كه باشد، دوام و بقايى ندارد و زوال ناپايدار و محدود است؛ گذشته از اين كه با هزاران ناراحتى و كدورت آميخته و با انواع ناكامى ها و محنت ها تواءم و مخلوط است و هيچ نوشى بدون نيش و هيچ لذتى بدون رنج و عذاب نيست، ولى نعمت هاى جهان آخرت از هر گونه ناراحتى و محنتى پاك و خالص بوده و هيچ گونه رنج و تعبى در آن وجود ندارد.

## عظمت يوسف در مصر به آن جا رسيد كه...

طبرسى رحمه الله در تفسير خود از كتاب النبوه روايت كرده است كه امام رضا (عليه‌السلام) فرمود: «يوسف (پيش از اين كه فرمانروا گرديد) به جمع آورى آذوقه و غله پرداخت و در هفت سال فراوانى انبارها را پر كرد و چون سالهاى قحطى رسيد، شروع به فروش غله كرد. و در سال اول مردم هر چه درهم و دينار و پول نقد داشتند، همه را به يوسف داده و آذوقه و غله گرفتند تا جايى كه ديگر در مصر و اطراف آن درهم و دينارى به جاى نماند، جز آن كه همگى ملك يوسف شده بود و چون سال دوم شد، جواهرات را به نزد يوسف آورده و در مقابل آنها از وى آذوقه گرفتند تا جايى كه ديگر زيور آلاتى به جاى نماند، جز آن كه در ملك يوسف در آمده بود؛ و در سال سوم هر چه دام و رمه و حيوانات چهارپا داشتند، همه را به يوسف داده و آذوقه دريافت داشتند تا جايى كه ديگر حيوان چهارپايى در مصر نبود، مگر آن كه ملك يوسف بود. در سال چهارم هر چه غلام و كنيز و برده داشتند، همه را به يوسف فروختند و آذوقه گرفته و خوردند و تا جايى كه ديگر در مصر غلام و كنيز نماند كه ملك يوسف نباشد؛ سال پنجم خانه و املاك خود را به يوسف دادند و آذوقه خريدند تا آنجا كه در مصر و اطراف آن خانه و باغى نماند، مگر آن كه همگى ملك يوسف شده بود. سال ششم مزارع و آب ها را به يوسف داده و با آذوقه مبادله كردند و ديگر مزرعه و آبى نبود كه ملك يوسف نباشد. سال هفتم خودشان را به يوسف فروختند و آذوقه خريدند و ديگر برده و آزادى نبود كه ملك يوسف نباشد. بدين ترتيب هر انسان آزاده و برده اى، با هر چه داشتند، همه در ملك يوسف در آمده بود و مردم گفتند: «تا كنون نديده و نشنيده ايم كه خداوند چنين ملكى به پادشاهى عنايت كرده باشد و چنين علم و حكمت و تدبيرى به كسى داده باشد».

در اين وقت يوسف به پادشاه مصر گفت: «در اين نعمت و سلطنتى كه خداوند به من در مملكت مصر عنايت كرده چه نظرى دارى؟ راءى خود را در اين باره بگو كه من در اين كار نظرى جز خير و صلاح نداشته ام و آنان را از بلا نجات ندادم كه خود بلايى بر آنها باشم و اين لطف خدا بود كه آنان را به دست من نجات داد! »

شاه گفت: «هر چه خودت صلاح مى دانى درباره شان انجام بده و راى همان راى توست »

يوسف فرمود: «من خدا را گواه مى گيرم و تو نيز شاهد باش كه من همه مردم مصر را آزاد كردم و اموال و غلام و كنيزشان را بدان ها بازگرداندم و حالا پادشاهى و فرمانروايى تو را نيز به خودت وامى گذارم، مشروط بر آن كه به سيره و روش من رفتار كنى و جز بر طبق حكم من حكومت نكنى».

شاه گفت: «اين كمال افتخار و سر بلندى من است كه جز به روش و سيره تو رفتار نكنم و جز بر طبق حكم تو حكمى نكنم و اگر تو نبودى توانايى بر اين كار نداشتم و اين سلطنت و عزت و شوكتى كه دارم از بركت تو به دست آوردم و اكنون گواهى مى دهم كه خدايى جز پروردگار يگانه نيست كه شريكى ندارد و تو فرستاده و پيغمبر او هستى و در همين منصبى كه تو را بدان منصوب داشته ام، بمان كه در نزد ما همان منزلت و مقام را دارى و امين ما هستى. » (98)

## برادران يوسف در مصر

سال هاى فراخى و پر محصول به پايان رسيد و هفت سال قحطى پيش آمد و اين قحطى و خشكسالى به شهرها و بلاد اطراف مصر نيز سرايت كرد و حدود شامات و سرزمين فلسطين هم دچار قحطى شدند و درصدد تهيه غله و آذوقه از اين طرف و آن طرف برآمدند، با اين تفاوت كه در كشور مصر فرزند خردمند و فرزانه يعقوب طبق آنچه مى دانست، از سالها پيش غله ذخيره كرد و پيش بينى آن سالهاى سخت را كرده بود و مردم مصر به بركت يوسف آذوقه داشتند، ولى در شهرهاى مجاور كشور مصر اين پيش بينى نشده و از اين رو در خطر نابودى قرار گرفته بودند.

از جمله بلاد مجاورى كه در مضيقه سختى قرار گرفتند، مردم كنعان بودند و خاندان يعقوب نيز در آن قريه زندگى مى كردند. مرحوم طبرسى در مجمع البيان و صدوق در امالى نقل كرده اند يعقوب فرزندان خود را جمع كرد و بدآنها گفت شنيده ام در مصر آذوقه براى خريداران هست و فروشنده آن مرد صالحى است، شما نزد او برويد كه ان شاء الله به شما احسان خواهد كرد.

فرزندان يعقوب بضاعت مختصرى براى خريدارى غله تهيه كردند و بارها را بستند و به سوى مصر حركت كردند، اما خبر نداشتند فروشنده غله همان برادرشان يوسف است كه سالها پيش، از حسادت او را به چاه افكندند و تا به آن روز نمى دانستند چه به سر او آمده و به چه سرنوشتى دچار شده و امروز فرمانرواى كشور مصر گرديده و تمامى انبارها در آن كشور تحت اختيار و نظر او است.

تنها پسرى كه يعقوب از ميان پسران نزد خود نگه داشت، بنيامين برادر مادرى يوسف بود و اين نيز بدان سبب بود كه يعقوب به سن پيرى رسيده و از كار افتاده بود و بنيامين را كه ظاهرا كوچك تر از ديگران بود، براى كمك خويش و رسيدگى به كارهاى شخصى پيش خود نگه داشت و شايد علت ديگرش هم آن بود كه از هنگام گم شدن يوسف عزيز، پدر دلسوخته و غم ديده اش با ديدار بنيامين دل خويش را در اين اندوه تسليت مى داد و حتى المقدور او را از خود جدا نمى ساخت. (99)

بارى ده پسر يعقوب به سوى مصر حركت كردند، آنان براى تهيه غله و آذوقه راه ها را به سرعت مى پيمودند، تا هر چه زودتر به خانه و ديار خود بازگشته و خاندان خويش را از مضيقه رهايى بخشند.

به گفته بعضى، يوسف صديق نيز براى آن كه امر خريد و فروش غله منظم باشد و محتكران و تاجران سودجو از اين موقعيت سؤ استفاده نكنند و يا ماءموران دولتى در تقسيم و فروش از دايره عدالت پا بيرون ننهند، دستور داده بود كه برنامه دقيقى در خريد و فروش غله انجام گيرد و نام تمام خريداران و دريافت كنندگان را روزانه در دفترى ثبت و ضبط كنند و در پايان هر روز آن دفتر را به نظر وى برسانند. به ويژه درباره كسانى كه از خارج مصر مى آمدند، كنترل و دقت بيشترى مى شد تا مبادا تاجران و سرمايه داران شهرهاى مجاور و كشورهاى هم جوار روى دشمنى و عداوت يا به انگيزه سود و تجارت، غله مصر را در برابر پول به شهرها و كشورهايشان منتقل سازند، از اين رو دستور داده بود نسبت به كسانى كه از خارج كشور براى خريد غله به مصر مى آيند، بازپرسى و تحقيق بيشترى شود و قبل از انجام معامله نام و مشخصات آن را ضبط كرده و به اطلاع يوسف برسانند.

روزى ماموران يوسف نام ده برادر را كه از كنعان آمده بود، ثبت كرده و به نظر يوسف رساندند، به محض آن كه چشم يوسف به نام برادرانش افتاد، تكانى خورد و دقت بيشترى روى آن نام ها كرد و سپس دستور داد كه آنان را نزد وى آوردند.

هيچ كس سبب احضار آن ها را نمى دانست و خود آنان نيز از احضارشان به دربار عزيز مصر بى اطلاع بودند، شايد هر كدام پيش خود فكرى كردند، ولى هيچ گاه نمى دانستند شخصى كه اكنون در راءس يكى از بزرگترين مقام هاى حساس اين مملكت قرار دارد، همان يوسف برادرشان است.

قرآن كريم نقل مى كند كه برادران را به حضور يوسف بردند و يوسف آنان را شناخت ولى آنها يوسف را نشناختند و علتش هم معلوم بود، زيرا يوسف قبلا از نام و خصوصيات ايشان مطلع شده بود و آنها متجاوز از سى سال بود كه او را نديده بودند و به گفته ابن عباس از روزى كه او را در چاه انداختند، يوسف را در قيافه كودكى ديده بودند و آن روز قيافه مردى پنجاه ساله را مى ديدند كه به كلى با زمان كودكى متفاوت بود.

يوسف به طورى كه او را نشناسند، شروع به سوال كرد و از وضع پدر و خاندان و برادر ديگرشان بنيامين كه او را همراه نياورده بودند، پرسيد و هم چنين از آن برادر ديگرشان كه در كودكى او را به چاه افكنده سوال هايى كرد و دستور داد آنان را در جاى گاهى نيكو منزل دهند و به خوبى از آنها پذيرايى كنند و پيمانه هايشان را كامل دهند.

آرى شيوه مردان بزرگوار الهى چنين است كه هنگام رسيدن به قدرت، گذشته را فراموش مى كنند و كينه كسى را به دل نگيرند و درصدد انتقام از دشمنان برنيايند و آزارشان را به احسان و نيكى پاسخ دهند و عفو و گذشت را پيشه خود سازند و اين شيوه پسنديده در احوال ساير انبياى الهى و رهبران بزرگ نيز نمونه هاى فراوانى دارد، چنان كه پيغمبر اسلام روز فتح مكه، دشمنانى كه در طول بيست سال، سخت ترين آزارها و بدترين اهانت ها را درباره او و پيروانش انجام داده و آن همه كارشكنى بر ضد او كردند، همه را بخشيد و با جمله «اذهبوا فاءنتم الطلقاء» همه را از وحشت و اضطراب نجات داد.

بارى يوسف هنگامى كه آنان را مرخص كرد تا به شهر و ديار خود بازگردند، به آنها چنين گفت: در اين سفر كه دوباره به مصر مى آييد، برادر پدرى خود را نيز همراه بياوريد تا من او را ديدار كنم و براى آن كه بدانند عزيز مصر اين كار را به طور جدى از آن ها مى خواهد، يك جمله به صورت تشويق و دنبالش جمله اى به گونه تهديد به آنان فرموده و گفت: «... آيا نمى بينيد كه من پيمانه را تمام مى دهم و بهتر از هر كس پذيرايى مى كنم» (100) «و اگر اين بار او را همراه خود نياوريد پيمانه و آذوقه اى نداريد و نزديك من نياييد» (101)

فرزندان يعقوب كه مى دانستند پدرشان به سختى به اين امر تن مى دهد و به آسانى حاضر نيست بنيامين را از خود دور سازد، تاملى كرده و قول دادند به هر ترتيبى شده، اين كار را انجام دهند و در پاسخ اظهار داشتند: «ما كوشش مى كنيم تا رضايت پدرمان را در اين باره جلب كنيم و حتما اين كار را خواهيم كرد. » (102)

گفت و گوى يوسف با آنان به پايان رسيد و برادران يوسف كه برادرشان را نشناخته بودند، براى تحويل گرفتن بارهاى خود به اداره كل غله رفتند.

يوسف نيز براى اين كه آنها را از هر نظر آمدن مصر براى بار دوم تشويق كند، به ماموران خود دستور داد كالا و بضاعتى را كه براى خريد گندم به مصر آورده بودند - به گفته برخى مقدارى صمغ بود - دربارهايشان بگذارند تا چون به كنعان رفتند و بارها را باز كردند و متوجه شدند كالاهاى آنها را باز گردانده، ترغيب شده و حتما سفر ديگرى به مصر بيايند.

برخى گفته اند يوسف اين كار را به آن سبب كرد كه نخواست از برادرانش بهاى گندم گرفته باشد و براى خود ننگ مى دانست كه در چنين روزگار سختى كه خاندانش به غله نيازمندند، از آنان قيمت غله را دريافت دارد. از اين رو دستور داد كالايشان را دربارشان بگذارند.

قول سوم اين است كه يوسف اين كار را كرد تا آنان حتما به مصر بازگردند، زيرا مى دانست ديانت و امانت آنها سبب مى شود تا وقتى به كنعان رسيدند و كالاهايشان را در بارها ديديد، براى پس دادن آنها هم كه شده به مصر بازگردند، چون نمى دانستند كه خود عزيز مصر اين كار را كرده و چنين دستورى به ماموران داده است.

علت ديگرى نيز براى اين كار يوسف ذكر كرده و گفته اند: يوسف ترسيد مبادا فرزندان يعقوب ديگر چيزى نداشته باشند كه براى خريد غله به مصر بياورند، لذا دستور داد آن چه آورده بودند در بارهايشان بگذارند تا بار ديگر بتوانند به مصر بيايند. (103)

## فرزندان يعقوب در حضور پدر

پسران يعقوب از مصر به سوى كنعان حركت كردند و پس از گذشت چند روز به فلسطين وارد شده و خاندان يعقوب را از انتظار بيرون آوردند، ولى آن چه مسلم است اينان در طول راه از احسان و نيكوكارى و كرم عزيز مصر پيش خود سخن ها گفته و آماده شدند تا هر چه زودتر وسايل سفر دوم را فراهم كرده و براى تهيه آذوقه بيشترى دوباره به مصر سفر كنند و شايد در همان ساعات نخست ورود، نزد پدر رفته و از پذيرايى گرم و نيكى هاى پادشاه مصر برايش داستان ها گفتند.

طبرسى نقل كرده وقتى فرزندان يعقوب بازگشتند، به پدر گفتند: پدر جانت ما از نزد بزرگ ترين پادشاهان مى آييم و كسى كه در علم و حكمت و خشوع و متانت و وقار مانند وى يافت نمى شود و اگر شبيهى براى شما در ميان مردم باشد، همانا او خواهد بود. (104)

شايد جهت ديگرى نيز در كار بوده كه آنها را وادار كرد تا هر چه بيشتر از فضل و كرم عزيز مصر براى پدر تعريف كنند و صفت هاى پسنديده او را نزد يعقوب باز گويند، و آن جهت همان وعده اى بود كه به عزيز مصر داده بودند كه اين بار به هر ترتيبى شده، بنيامين را از پدر بازگيرند و به مصر ببرند و به راستى اين كار براى آنها بسيار دشوار است و از طرفى يعقوب با بنيامين مانوس بود و به سختى حاضر مى شد او را از خود جدا كند و از سوى ديگر برادران از روزى كه با يوسف آن رفتار را كردند، به كلى پيش پدر بد سابقه شده و اعتمادش را از خود سلب كرده بودند و مى دانستند كه راضى كردن يعقوب براى اين كار امرى بس مشكل و دشوار است.

وضع خشك سالى و قحطى هم چنان ادامه داشت و هر روز كه بر خاندان يعقوب مى گذشت، احتياج بيشترى به غله و آذوقه پيدا مى كردند و با وضعى كه اينها در مصر ديده بودند، بايد هر چه زودتر سفر ديگرى به مصر بكنند و حتى المقدور آذوقه بيشترى را تهيه كنند و غله فراوانى براى خانواده يعقوب بياورند.

از اين رو همان روزهاى اول ورود، زمزمه مراجعت به مصر و بردن بنيامين را در اين سفر شروع كرده و مطابق نقل قرآن كريم چنين گفتند: «پدر جان (ما ديگر) از پيمانه (و گرفتن آذوقه) ممنوع شده ايم» (105) و به ما گفته اند كه اگر اين سفر بنيامين را همراه خود نبريم، به ما آذوقه ندهند و به طور كلى به كشور مصر و نزد عزيز نرويم. با اين وضع «برادرمان را همراه ما بفرست تا پيمانه (آذوقه) بگيريم » (106) و تقاضايمان را براى گرفتن غله قبول كنند و در اين سالهاى سخت از قحطى رهايى يابيم.

به دنبال اين درخواست چون مى دانستند كه يعقوب در اين باره اطمينانى به آنها ندارد، اين جمله را هم اضافه كردند و گفتند: «ما به طور حتم از وى محافظت و نگهدارى مى كنيم. »

يعقوب در محذور سختى گرفتار شده بود، از طرفى مى ديد براى تهيه آذوقه ناچار است پسران خود را دوباره به مصر بفرستد و از سوى ديگر بدون فرستادن بنيامين آذوقه اى به آنان نمى دهند و نيز اطمينان به آنها ندارد كه وى را همراهشان بفرستد و خاطره تلخ فرستادن يوسف برادر مادرى بنيامين را همراه برادران از ياد نبرده بود. در اينجا شايد تاملى كرد و سپس گفت: «آيا همانطور كه درباره برادرش يوسف به شما اعتماد كردم، درباره او نيز همان گونه به شما اعتماد كنم؟ » آيا مى توانم با اين سخنانتان به وى مطمئن باشم؟ مگر شما نبوديد كه يوسف را از من گرفتيد و تعهد داديد كه از وى محافظت مى كنيد، اما شبانه آمديد و به دروغ اظهار كرديد كه او را گرگ خورده است؟ با اين سابقه بدى كه داريد، چگونه مى توانم درباره برادرش بنيامين به شما اعتماد كنم؟

يعقوب اين جمله را كه حكايت از بى اعتمادى خود به فرزندان و علاقه شديد به يوسف گم شده اش مى كرد اظهار داشت به دنبال آن توكل و اعتمادش را درباره نگهبانى و لطف و مهر خداى تعالى بيان داشته، فرمود: «اما خدا بهترين نگهبان و مهربان ترين مهربانان است» (107)

يعنى به قول شما اعتمادى نيست، اما به نگهبانى و حفاظت خداى تعالى اعتماد و اطمينان دارم و او در هر حال مرا مورد مهر و لطف خود قرار خواهد داد.

هدف يعقوب از ذكر اين جمله يا اعتماد به خداى تعالى در مورد فرستادن بنيامين با آنان بود، يا منظورش اين بود كه در مورد يوسف گم شده ام به خدا اعتماد دارم و مى دانم كه او را روزى به من باز مى گرداند و خدا نسبت به من مهربان است.

چيزى كه در اين ميان موجب شد تا فرزندان يعقوب براى بردن بنيامين اصرار كنند و بهانه اى به دستشان داد تا دوباره نزد پدر آمده و تقاضاى خود را تكرار كنند، اين بود كه چون بارهاى خود را گشودند، مشاهده كردند كالاهايشان را ميان بارشان گذارده اند و به آنان بازگردانده اند، از اين رو نزد پدر آمده و اين گونه آغاز سخن كرده گفتند: «پدر جان ما ديگر چه مى خواهيم (يا ديگر ما چيزى نمى خواهيم) زيرا اين كالاهايمان است كه به ما بازگردانده اند و (ما دوباره مى رويم و) براى خانواده خود آذوقه تهيه مى كنيم و برادرمان را نيز در كمال مراقبت حفظ مى كنيم و بدين وسيله بار شترى (ديگر به بارهاى خود) مى افزاييم كه اين اندك است» (108) و يك بار شتر غله اضافى نيز براى زندگيمان در اين قحط سالى كمك خوبى است.

## رضايت يعقوب را جلب كردند

يعقوب كه مى بيند خانواده اش نيازمند به آذوقه و غله است و آن نيز با مسافرت فرزندانش به مصر تهيه مى شود، چاره اى ندارد جز اين كه به رفتن بنيامين راضى شود؛ اما چون فرزندانش سابقه خوبى ندارند، از آنها پيمان محكمى گرفت تا از بنيامين محافظت و نگهبانى كرده و او را نزد وى بازگردانند، مگر آن كه مشكلى پيش آيد كه حل آن از عهده آنان خارج باشد و كار از دستشان بيرون رود.

شايد علت اين كه سابقه بد آنان را در مورد نگهدارى از يوسف و آن داستان تلخ و ناراحت كننده را به رخشان كشيد، براى همين بود كه آنها را وادار كند تا مراقبت بيشترى در محافظت از بنيامين كنند.

به هر صورت يعقوب رو به آنان كرده فرمود «من او را با شما نمى فرستم تا آن كه وثيقه اى از خدا نزد من آوريد (و تعهدى خدايى به من بسپاريد) كه او را به من بازگردانيد، مگر آن كه گرفتار (حادثه اى) شويد» چون پسران تعهد خود را سپردند يعقوب (موافقت كرده و) گفت: «خدا درباره آن چه مى گوييم شاهد (و وكيل) است» (109)

از اين كه مشكل حل شد و پسران توانستند موافقت پدر را براى بردن بنيامين جلب كنند، خوشحال شده و آماده سفر دوم شدند، در برخى از روايت ها فاصله سفر اول با سفر دوم را شش ماه ذكر كرده اند.

## دومين سفر

فرزندان يعقوب مقدمه حركت به مصر را فراهم كرده و بارها را بستند و بنيامين را نيز آماده مسافرت كرده و براى خداحافظى نزد پدر آمدند.

حضرت يعقوب كه صرف نظر از تجربه زندگى از منبع وحى الهى نيز برخوردار است. و با عالم غيب نيز ارتباط دارد، در اين جا سفارشى ديگر به فرزندان خود كرد و فرمود: «اى فرزندان من، از يك دروازه وارد (شهر مصر) نشويد و از دروازه هاى مختلف وارد شويد و البته من نمى توانم در برابر خداوند كارى براى شما انجام دهم (و جلو قضاى الهى را با اين تدبير بگيرم) كه حكم (و فرمان) تنها براى خدا است و من بر او توكل كنم و همه توكل كنندگان بايد بر او توكل كنند. » (110)

## هدف يعقوب در اين دستور

در اين كه يعقوب (عليه‌السلام) به چه منظورى اين دستور را به فرزندانش داد، اختلاف است و عده اى گفتند يعقوب از چشم زخم مردم نسبت به آنان ترسيد. زيرا وقتى يازده پسر يعقوب كه همگى رشيد و نيرومند بوده و از نظر جمال و اندام و زيبايى ممتاز بودند، پيش رويش صف كشيدند، آن حضرت ترسيد كه اگر اينها به همين شكل و اجتماع وارد مصر شوند، توجه مردم را جلب كرده و چشم ها متوجه آنان شوند و مورد اصابت چشم زخم قرار گيرند و از اين رو دستور داد از دروازه هاى مختلف و به صورت پراكنده وارد مصر شوند.

به دنبال اين گفتار، براى اثبات اين مطلب نيز كه چشم زخم حقيقت دارد و چشم مردم در زوال نعمت ها موثر است، سخنانى گفته شده و حديث هايى نيز از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله نقل كرده اند و از نظر علمى هم موضوع را مورد بحث قرار داده اند كه نقل آنها ما را از مسير خود منحرف مى سازد. (111)

برخى گفته اند يعقوب ترسيد اگر اينها به صورت اجتماع وارد شوند، توجه ماموران دولتى را به خود جلب كرده و مورد سؤ ظن آنان قرار گيرند و احيانا براى تحقيق حال ايشان آنها را به زندان افكنده و گرفتار شوند. (112)

خداى تعالى به دنبال اين دستور يعقوب فرموده است: «و چنان نبود كه (اين دستور يعقوب) كارى در برابر خدا (و تقدير الهى) براى ايشان انجام دهد، جز آن كه خواسته اى در دل يعقوب بود كه آن را برآورده و به راستى او داراى علمى بود كه ما بدو آموخته بوديم، ولى بيشتر مردم نمى دانند» (113)

شايد با توجه به سياق و ذيل آيه، منظور خداى تعالى اين است كه آن چه يعقوب به فرزندان خود گفت، روى علمى بود كه ما به وى آموخته بوديم و يعقوب نمى توانست جلوى قضاى ما را بگيرد، ولى چون به ما توكل كرد و با اين برنامه و دستور مى خواست تا آنها را از گزند حوادث حفظ كند، ما نيز خواسته اش را عملى كرديم و حاجتش را برآورديم، و پسران از گزند يا چشم زخم مردم حفظ كرديم.

به هر صورت يازده پسر يعقوب حركت كردند و بر طبق دستور پدر، هنگام ورود به مصر پراكنده شده و از دروازه هاى مختلف وارد شهر شدند و پس از اين كه بارهاى خود را فرود آورده و به مركب ها و سر و وضع خود رسيدگى كردند، مشتاقانه به سمت خانه عزيز مصر به راه افتادند.

طبيعى است يوسف عزيز نيز بدون آن كه به نزديكان خود اظهار كند، هر صبح و شام انتظار ورود برادرانش به خصوص برادر پدر و مادريش بنيامين را مى كشيد و چشم به راه بود تا دربانان مخصوص ورودشان را به اطلاع او برسانند.

در چنين وضعى دربانان - بدون اطلاع از هويت مردانى كه بر در خانه عزيز مصر آمده اند ورود يازده مرد رشيد، زيبا، و نيرومند را به مصر خبر داده و درخواست اجازه ورود آنان را به عرض رساندند.

عزيز مصر در كمال متانت و وقار به آنان اجازه ورود داد و سپس به خدمت كاران دستور داد از آنها به گرمى پذيرايى كنند.

## در حضور عزيز مصر

يوسف در جاى گاه مخصوص نشسته و پسران يعقوب وارد مجلس شدند و احترام هاى لازم را به جاى آوردند و در جاى خود نشستند. درست روشن نيست كه هنگام ورود به آن مجالس چه مطالبى عنوان شد و چه سخنانى رد و بدل گرديد. به طور معمول در ابتدا برادران يوسف از الطاف گذشته عزيز مصر تشكر كرده و سپس برادر كوچك خود را - كه قول داده بودند در اين سفر با خود بياورند معرفى كردند، يوسف نيز از وضع پدر و خاندانشان سوال هايى كرده و تحقيقى را به عمل آورد.

قرآن كريم اين ماجرا را به طور اجمال چنين بيان مى كند: «چون بر يوسف درآمدند، برادر خود (بنيامين) را پيش خود برده به وى گفت: من برادر تو هستم و از آن چه اينها مى كردند غمگين مباش» (114)

بعضى از مورخان نوشته اند يوسف كه پس از سالها دورى و فراق، اكنون چشمش به برادر مادريش بنيامين افتاد. پس از گفت و گوى مختصرى كه با برادران ديگر كرد، نتوانست اضطراب و دگرگونى خود را تحمل كند، لذا برخاست و به اندرون رفت و پس از آن كه مقدارى گريه كرد، بنيامين را طلبيد و خود را معرفى كرد. » (115)

در حديثى كه صدوق از امام صادق (عليه‌السلام) روايت كرده است آمده است كه يوسف در آن مجلس از بنيامين سراغ پدرش را گرفت و او داستان پيرى زودرس و سفيدى چشم پدر را كه بر اثر دورى و فراق يوسف به آن مبتلا شده بود، شرح داد و در اين وقت بود كه بغض گلوى يوسف را گرفت و نتوانست خوددارى كند. از اين رو برخاسته، به اندرون رفت و ساعتى گريست، سپس نزد آنها برگشته و دستور غذا داد. پس از اين كه خوان هاى غذا را آوردند، گفت: هر يك از شما با برادر مادرى خود بر سر يك خوان طعام بنشيند.

پسران يعقوب به ترتيب هر دو نفر بر سر يك خوان نشستند، فقط بنيامين بود كه تنها ماند.

يوسف از او پرسيد: «چرا نمى نشينى؟ »

- دستور شما اين بود كه هر يك با برادر مادريش سر يك خوان بنشينيد و من ميان ايشان برادر مادرى ندارم.

مگر تو برادر مادرى نداشتى؟

چرا داشتم.

پس چه شد؟

اينان مى گويند گرگ او را دريده؟

تو در فراقش چه اندازه اندوهناكى؟

به اين مقدار كه خدا يازده پسر به من داد و من نام هر يك از آنان را از اسم او گرفته و نام نهاده ام.

با اين وصف اساسا تو چگونه پيش زنان رفت و لذت فرزند بردى؟

من پدر صالحى دارم، او به من گفت ازدواج كن شايد خداوند به تو فرزندى بدهد و زمين به تسبيح او سنگين گردد.

اكنون بيا و در كنار من بر سر خوان غذا بنشين.

برادران كه اين واقعه را ديدند، گفتند: به راستى خداوند يوسف و برادرانش را بر ما برترى داده تا جايى كه فرمانرواى مصر او را بر سر خوان خود مى نشاند.

در اين جا بود كه يوسف خود را به بنيامين معرفى كرد (116) و گفت: «من برادر تو هستم و از آنچه اينها مى كردند، غمگين مباش» (117)

بعيد نيست موضوع معرفى كردن يوسف به برادرش بنيامين پنهانى انجام شده باشد، نه در حضور برادران. چنان كه بعد از مورخان نيز بدان تصريح كرده اند و شايد از جمله «اوى اليه اءخاه» كه در قرآن كريم آمده است، نيز اين مطلب استنباط شود.

به هر صورت پس از اين كه يوسف خود را به بنيامين معرفى كرد، شرح حال خود را براى برادر باز گفت و بلاها و سختى هايى كه تا به آن روز كشيده بود، به اطلاعش رسانيد و سپس خواست تا تدبيرى بينديشد و او را نزد خود نگه دارد، تا از ديدار او بهره بيشترى ببرد. شايد پس از اين ماجرا خود بنيامين موضوع توقف و ماندن در مصر را پيشنهاد كرده كه يوسف نيز پذيرفته و درصدد پيدا كردن راهى براى اين كار برآمده است، به گونه اى كه برادران مطلع نشده و در ضمن ناچار به موافقت با اين پيشنهاد نيز بشوند.

## تدبير يوسف براى نگه داشتن بنيامين

خداى تعالى در اين باره چنين فرموده است: «و چون بارشان را بست، آب خورى (جام پيمانه) را ميان بار برادرش (بنيامين) گذاشت و سپس جارچى فرياد برآورد كه اى كاروانيان شما دزد هستيد. كاروانيان رو به آنان كرده و گفتند: چه چيز گم كرده ايد؟ آنها گفتند: جام شاه را گم كرده ايم و هر كس آن را بياورد، يك بار مژدگانى او است و من ضمانت (پرداخت) آن را مى كنم. برادران گفتند: به خدا سوگند شما مى دانيد كه ما نيامده ايم تا در اين سرزمين فساد كنيم و ما دزد نبوده ايم! آنان گفتند: كيفرش چيست اگر دروغ بگوييد؟ برادران گفتند: كيفرش خود وى است كه (او را به عنوان برده بگيريد و نزد خود نگاه داريد) و ما اين گونه ستمكاران را كيفر دهيم، پس حضرت يوسف و يارانش شروع كردند و به جست و جوى بارها و سپس جام را از ميان بار برادرش بيرون آورد و ما اين چنين براى يوسف تدبير كرديم كه حق نداشت در آيين شاه برادر خود را بازداشت كند، مگر آن كه خدا بخواهد (كه اين تدبير را برايش بكند) و ما هر كه را بخواهيم به مرتبه اى بالا بريم و برتر از هر صاحب علمى دانايى است. » (118)

ظاهرا اين آيات احتياج به توضيح بيشترى ندارد و دقت در آنها مطلب را به خوبى آشكار مى سازد، اما تذكر چند نكته لازم است:

1. از سياق آيات و ماجرايى كه گذشت، چنين به دست مى آيد كه بنيامين از اين تدبير و توطئه آگاه بوده است و شايد خود يوسف و برادرش در جلسه محرمانه اى اين نقشه را طرح كردند تا طبق يك قانون مسلم مملكتى و اقرار خود فرزندان يعقوب، بدون اشكال و ايرادى بنيامين را نزد خود نگه دارد و بنيامين به طور تفصيل از موضوع پنهان كردن پيمانه اش آگاه بوده لذا در تمام مدتى كه بارها را بازرسى مى كردند، وى سخنى نگفت و با كمال خونسردى تماشا مى كرد و شايد گاهى تبسمى هم بر لب مى زد، بر عكس برادران كه با كمال تعجب واقعه را تماشا كرده و بعدا هم آن سخنان را در كمال ناراحتى اظهار داشتند.

2. منظور از «سياقه» در آيه شريفه كه آن را به «جام پيمانه» ترجمه كرده ايم، ظاهرا جامى از جمله ظرف هاى سلطنتى بوده كه براى آشاميدنى ها از آن استفاده مى كردند و در اختيار يوسف بوده است، چنان كه برخى از مفسران نيز گفته اند و شايد در آن ايام به جاى پيمانه مورد استفاده قرار مى گرفت.

3. اين كه جارچى يوسف فرياد زد «اى كاروانيان قطعا شما دزد هستيد» (119) ايرادى به يوسف نيست كه چرا آن پيغمبر بزرگوار به دروغ نسبت دزدى به برادران داد.

زيرا اولا: خود يوسف چنين سخنى بر زبان جارى نكرد، بلكه جارچى او چنين ندايى داد، و شايد او نيز از توطئه بى خبر بوده، فقط همين مقدار مى دانست كه پيمانه گم شده و به سرقت رفته و سپس ميان بارهاى ميهمانان كاخ پيدا شده است. و او از ماجراهاى پشت پرده خبر نداشت و از تدبيرى كه در اين باره شده بود؛ بى اطلاع بود.

ثانيا: شايد نسبت دزدى به برادران به ملاحظه اعمال قبلى آنان بوده؛ نه رفتارشان در آن ايام. مگر همين برادران يوسف نبودند كه يوسف را با حيله و نيرنگ از پدرشان يعقوب دزديدند و به چاه انداختند و به قول برخى او را به كاروانيان فروختند و اگر خود يوسف هم اين نسبت را داده و منادى هم به دستور يوسف اين را جار زده باشد، سخن خلاف و دروغى نبوده است، زيرا آنان افرادى بودند كه چندين سال قبل به سرقت انسانى شريف، بلكه برادرشان، دست زده بودند و به راستى مردمانى سارق بودند و اين معنايى است كه برخى از مفسران در ترجمه آيه گفته اند و از ائمه دين نيز روايت شده است.

ثالثا: معلوم نيست اين جمله را به عنوان خبر گفته اند يا به صورت پرسش و استفهام صادر شده است؛ يعنى «اى كاروانيان آيا شما دزديد؟ » و نظير آن در كلام عرب بسيار است كه جمله اى را به صورت خبر ذكر مى كنند، ولى منظور پرسش و استفهام است.

بارى يوسف با اين تدبير مشروع و ماهرانه كه از غيب الهام گرفته بود، توانست بدون چون و چرا برادرش بنيامين را نزد خود نگاه دارد، و جاى ايراد و اشكالى نيز براى برادرانش در اين كار نگذارد.

## عكس العمل برادران

چنان كه قرآن كريم بيان فرموده است، پسران يعقوب (كه از ماجراى پشت پرده خبر ندارند و يوسف را نمى شناسند و پيش بينى چنين مطالبى را هم نمى كردند) نخست كه جارچى ميان آنها فرياد برآورد «شما دزديد» با كمال خون سردى و قاطعانه گفتند: «ما دزد نيستيم و خود مى دانيد كه ما نيامده ايم تا فسادى در زمين بكنيم» و وقتى از آنان پرسيدند: اگر جام پيمانه ميان بار يكى از شما پيدا شد كيفرش چيست؟ روى همان اطمينانى كه به خودشان داشتند، گفتند كيفرش آن است كه خود او را بازداشت كنيد و نگه داريد! و اكنون كه پيمانه از ميان بار بنيامين پيدا شده، و در محذور عجيبى گرفتار شده اند!

از طرفى به پدر اطمينان داده و پيمان محكمى بسته اند كه از بنيامين محافظت كرده و او را نزد وى بازگردانند. از سوى ديگر مى بينند پيمانه از ميان بار او درآمده و در ظاهر دزد معرفى شده و خود نيز اين قانون را قبول كرده و پذيرفته اند كه پاداش دزد آن است كه خود او را بازداشت كنند. اكنون برادران درمانده و متحيرند كه با اين پيش آمد چه كنند؟

اگر نزد پدر باز گردند و بنيامين را در مصر بگذارند، پاسخ پدر را چه بگويند؟ به خصوص كه درباره يوسف بد سابقه و متهم اند، در ضمن يعقوب نيز اين سخن را از آنان نمى پذيرد كه بنيامين به جرم دزدى بازداشت شده و او را نگه داشتند.

اگر بخواهند از عزيز مصر تقاضا كنند كه از جرم او صرف نظر كند و او را به آنان تحويل دهد، اين هم ممكن نيست، زيرا خودشان صريحا گفته اند جرم دزد آن است كه او را بازداشت كنيد و پيشنهاد اغماض و گذشت از او، با سخن قبلى آنها سازگار نيست. گذشته از آن مى ترسند با چنين درخواستى مورد سؤ ظن قرار گيرند و گمان هاى ديگرى درباره آنان برده شود!

بدين ترتيب راه چاره بر آنها مسدود شد و در وضع بغرنج و سختى گرفتار شدند.

شايد جهت ديگرى هم كه به اين ناراحتى و مشكل روحى آنها كمك كرده و بيشتر رنجشان مى داد همين اتهام دزدى و سرقت بود كه در ظاهر به دست آنان صورت گرفته بود و موجب شرمندگى و سرافكندگيشان گرديده و قهرا آنان را در انظار ماموران و مردمان ديگرى كه از موضوع اطلاع نداشتند، خوار و خفيف ساخته و هدف ملامت ها و سرزنش ها قرار داده بود.

ناگفته پيداست در چنين وضعى، نخستين واكنش پسران يعقوب اين بود كه همگى بنيامين را ملامت كرده و براى خالى كردن عقده دل به سويش هجوم بردند و هر كدام به وى سخنى گفتند.

طبرسى رحمه الله در تفسير خود نقل مى كند فرزندان يعقوب در اين وقت بنيامين را مخاطب ساخته، گفتند: تو ما را رسوا و رو سياه كردى! چه وقت اين پيمانه را برداشتى؟ بنيامين در پاسخشان گفت: همان كسى كه كالاهاى شما را در بارهايتان گذاشت، اين پيمانه را در بار من گذاشت. (120)

سپس براى اين كه خود را از اين اتهام مبرا كنند و حسابشان را از بنيامين - كه از مادر ديگرى بود - جدا كرده و عذرى بتراشند تا بدين وسيله شايد بتوانند قدرى از سرافكندگى و شرم سارى خود بكاهند به عزيز مصر و حاضران گفتند: «اگر بنيامين (امروز) دزدى كرده (تعجبى نيست زيرا) برادرش (يوسف) نيز پيش از اين دزدى كرده است » (121) و با بيان اين جمله خواستند بگويند سرقت او اثر شير مادر است و به دليل آن، برادر ديگرش نيز پيش از اين دزدى كرده و اين كارشان ارثى است كه از مادر برده اند و گرنه ما دزد نيستيم.

بيچاره ها نمى دانستند كه طرف خطابشان همان يوسف است كه با اين سخن او را به سرقت متهم مى كنند و با اين سخن نابجا، ضربه تازه اى بر روح پاك يوسف مى زنند و دل با صفاى او را بيش از پيش مى آزارند و گذشته از آن هيچ فكر نكردند اين گفتارشان با گفتار قبلى خود كه گفته بودند: «ما دزد نيستيم» منافات دارد، زيرا منظورشان اين بود كه ما فرزندان يعقوب دزد نيستيم و هيچ گاه سرقتى از ما سر نزده، اما اكنون دو تن از فرزندان يعقوب را دزد خوانده و نسبت سرقت به آنان دادند.

و در اين كه روى چه سابقه اى اين نسبت را به يوسف صديق دادند، مفسران وجوهى ذكر كرده و گفته اند: يوسف در كودكى بتى را از خانه جد مادرى خود ربوده و آن را شكسته بود، يا اين كه گفته اند: در زمان كودكى از خانه پدرش چيزى را پنهانى برداشته و به فقير داده بود. ابن عباس و دسته اى گفته اند: يوسف در كودكى پيش از آن كه مادرش از دنيا برود، تحت كفالت عمه اش بود و نزد وى به سر مى برد، او يوسف را بسيار دوست مى داشت و همين كه بزرگ شد، يعقوب مى خواست تا فرزندش را از وى بازگيرد و نزد خود ببرد و آن زن بزرگترين فرزند اسحاق بود و كمربند اسحاق كه به بزرگ ترين فرزندش مى رسيد، نزد آن زن بود و سرانجام براى نگه داشتن، يوسف، فكرى به خاطرش رسيد و كمربند را مخفيانه به كمر يوسف بست و مدعى شد كه يوسف آن را دزديده است، چون قانون آنها نيز همين بود كه شخص دزد را به جاى مال سرقت شده به بردگى مى گرفتند و نزد خود نگاه مى داشتند و اين مطلب در پاره اى از روايت ها از ائمه (عليه‌السلام) روايت شده است. (122)

برخى نيز گفته اند: ممكن است فرزندان يعقوب روى هيچ سابقه اى اين نسبت را به يوسف ندادند، فقط به اين سبب آن كه آبرويشان را حفظ كنند به دروغ متوسل شدند، چون به گمان خود اين نسبت را به يك فرد گم شده و فراموش شده مى دهند و هيچگاه اين دروغ فاش نخواهد شد.

به هر حال اين دروغ در چنان موقعيتى موجب افسردگى شديد خاطر شريف يوسف گرديد و خاطره تلخى بر خاطره هاى تلخ ديگرى افزود كه از اين برادران بى مهر داشت. اما آن حضرت طبق همان بزرگوارى و گذشتى كه مخصوص پيامبران الهى و بزرگ شدگان دامان آنها بود، عمل كرد و از اين نسبت دروغ سخنى به ميان نياورد و رفتار گذشته آنان را به رخشان نكشيد و چيزى اظهار نفرمود، چنان كه خداى تعالى در اين باره فرموده است: «يوسف اين حرف را در دل پنهان كرد و به ايشان اظهار ننموده و در دل گفت: وضع شما بدتر است و خدا به آن چه شما توصيف مى كنيد داناتر است. (123)

## براى رفع مشكل انجمن كردند

فرزندان يعقوب با بيان اين سخن دروغ خواستند قدرى از ناراحتى درونى و سرافكندگى خود در نزد عزيز مصر و ديگران بكاهند، اما مشكل آنها فقط اين نبود، بلكه مهم تر از اين گرفتارى، عهد و پيمان محكمى بود كه با پدرشان بسته بودند كه بنيامين را در نزد او باز گردانند و اكنون مشاهده مى كنند با اين پيش آمدى كه هيچ انتظارش را نداشتند به ناچار بايد او را در مصر بگذارند و برگردند.

از اين رو انجمن كردند و براى رفع اين مشكل به مشورت پرداختند و پس از مشاوره راءيشان بر اين قرار گرفت كه نزد عزيز مصر رفته و از وى درخواست كنند كه يكى ديگر از آنها را به جاى بنيامين بازداشت كند و او را به آنان بازگرداند تا نزد پدر ببرند؛ به همين منظور نزد يوسف آمده، اظهار كردند: «اى عزيز، او پدرى پير و سال خورده دارد؛ پس يكى از ما را به جايش نگاه دار (و او را به ما بده) كه ما تو را از نيكوكاران مى بينيم». (124)

از لحن درخواستشان عجز و ناتوانى به خوبى هويدا بود و در ضمن نيكويى هاى يوسف را نيز يادآورى كردند تا بلكه عاطفه او را به پدر سال خورده بنيامين تحريك نمايند و با اين درخواست عاجزانه آنان موافقت كند.

برادران نمى دانستند عزيز مصر هر چه دارند، از بركت پاكى و صفا و دادگسترى و عدالت پرورى است و محبوبيت بى سابقه اش نزد پادشاه و مردم مصر از كوچك و بزرگ روى همين سابقه اى است كه او را مردى دادگستر و طرف دار حق و عدالت مى دانند، لذا چنين شخصيتى هيچ گاه حاضر نمى شد، آدم بى گناهى را به جاى گناه كارى بازداشت كند، و هرگز چنين ستمى نخواهد كرد كه مجرم را رها سازد و ديگرى را كيفر دهد. اگر چه در واقع اين ماجرا، تنها به خاطر نگهدارى بنيامين طرح و اجرا شده بود و كسى هم جز يوسف و بنيامين از ماجراى پشت پرده خبر نداشت و مردم مصر و ماموران انبارهاى غله و ديگران جز اين اطلاعى نداشتند كه گروهى از كاروانيان فلسطين براى گرفتن غله به مصر آمده اند و پس از پذيرايى گرم هنگام رفتن يكى از آنان جام پيمانه را برداشته و دربارش نهاده است. اما در ظاهر و بر طبق قانون آن زمان عزيز مصر چاره اى ندارد كه شخص سارق را بازداشت كند و هيچ گونه وساطت و خواهشى را در اين باره از كسى نپذيرد. پسران يعقوب از اين مطلب آگاه نبودند، و تنها به حاجتشان مى انديشيدند و مى خواستند عزيز مصر با درخواست آنان موافقت كند، اما يوسف در پاسخشان چنين فرموده: «پناه به خدا كه ما به جز آن كس كه متاع خود را نزد او يافته ايم، (ديگرى را) بازداشت كنيم كه در اين صورت قطعا ستم كار خواهيم بود. » (125)

## دوباره انجمن كردند

عزيز بزرگوار مصر با اين بيان صريح و قاطع، اميدشان را از بردن بنيامين قطع كرد و به آنها فهماند كه اين كار نشدنى است و بايد فكر ديگرى بكنند، از اين رو فرزندان يعقوب دوباره به شور پرداختند.

در اين جا برادر بزرگشان (126) كه شايد سمت سرپرستى آنان را در اين سفر به عهده داشت (و ديگران از وى حرف شنوى داشتند) به سخن آمد و گفت: «مگر نمى دانيد پدرتان از شما تعهد و پيمان (محكم) و خدايى گرفته» كه بنيامين را نزد او بازگردانيد و كمال مواظبت را از او بكنيد، به خصوص با آن سابقه بدى كه داريد، «و بيش از اين درباره يوسف» (127) برادر ديگران كوتاهى و «تقصير كرديد» (128) زيرا با پدرتان عهد كرديد كه او را سالم نزد وى بازگردانيد، اما به عهد خود وفا نكرديد. اكنون با اين وضعى كه پيش آمده و آن سوء سابقه اى كه داريد، با چه رويى نزد پدر باز مى گرديد؟ و چگونه مى توانيد او را قانع كنيد كه بنيامين دزدى كرد و حاكمان مصر او را به جرم دزدى نزد خود نگاه داشتند!

به اين ترتيب «من از اين سرزمين حركت نمى كنم» (129) و از اين شهر بيرون نمى آيم «تا پدرم به من اجازه دهد» كه به وطن بازگردم «يا خداوند درباره من حكم كند» تا وسيله اى به دست آورم و بتوانم عذرى نزد پدر آورده و راهى براى بازگشت به وطن پيدا كنم، يا آن كه طريقى براى استخلاص بنيامين فراهم سازم.

شايد منظور برادر بزرگ از اين جمله كه گفت: «يا خدا درباره من حكم كند» اين بود كه مرگم فرا رسد و در همين سرزمين از دنيا بروم.

او به دنبال اين سخن چنين گفت: «اما شما نزد پدرتان بازگرديد» و خانواه هاى خود را از انتظار بيرون آوريد و آنها را در اين سالهاى قحطى و خشكسالى از خطر بى آذوقگى و هلاكت برهانيد و درباره بنيامين هم آن چه ديده ايد و مى دانيد، به پدر بازگو كنيد و به او بگوييد: «پدر جان همانا پسرت دزدى كرده و ما به جز آن چه مى دانيم، گواهى نمى دهيم و از غيب (و پشت پرده) با خبر نبوديم. »

براى اين جمله دو معنا مى توان ذكر كرد:

يكى اين كه، وقتى از ما پرسيدند كه كيفر دزد چيست، ما به جز آن چه از قانون كيفرى سرقت مى دانستيم كه دزد را به جاى مال سرقت شده بايد بازداشت كرد - گواهى نداديم و در جواب آنها همين قانون را بيان داشتيم و خبر نداشتيم بنيامين دزدى كرده است و پيمانه از ميان بار او پيدا خواهد شد و او را طبق همين قانون بازداشت خواهند كرد.

معناى ديگر آن است كه پدر جان، اين كه ما مى گوييم پسرت دزدى كرد و بدان گواهى مى دهيم، چيزى است كه در ظاهر ديده ايم و از پشت پرده و حقيقت اطلاع نداريم كه آيا او به راستى دزدى كرده بود و يا اين جريان فقط نقشه اى بود كه او را نگه دارند و به همين منظور پيمانه را در بار او نهاده بودند!

بدين سان فرزند بزرگ يعقوب، طبق سابقه ناگوار گذشته، مى دانست كه پدرش با اين سخنان قانع نمى شود؛ لذا اين جمله را هم به دنبال سخنان خود افزود و گفت: به او بگوييد كه شما براى صدق گفتار ما، «شرح اين واقعه را از مردم شهرى كه ما در آن بوده ايم و از كاروانى كه همراهشان به سوى تو آمده بوديم، بپرس تا بدانى كه ما در آن چه مى گوييم، راست گو هستم» و سخنى بر خلاف حقيقت نمى گوييم.

## پاسخى كه برادران به پدر دادند

پسران يعقوب طبق سفارش برادر بزرگشان عازم كنعان شدند و او در مصر ماند. و همان گونه كه برادر بزرگشان پيش بينى مى كرد اوضاع و احوال هم گواهى مى داد، آنان پس از ورود به كنعان نتوانستند پدر را قانع كنند كه بنيامين دزدى كرد و او را به جرم سرقت بازداشت كردند و يعقوب نيز سخنانشان را باور نكرد.

در قرآن كريم ماجرا را پس از اينكه پسران نزد يعقوب بازگشتند، و همان گونه كه برادر بزرگ تر به آنان ياد داده بود، سرگذشت خود و برادرشان را براى پدر شرح دادند اين گونه بيان فرموده كه يعقوب (عليه‌السلام) در پاسخشان فرمود: «چنين نيست بلكه نفس هاى شما كارى (نادرست) را در نظرتان آراسته است. پس (صبر من) صبرى نيكو است (و بدون بى تابى بايد صبر كنم) اميد است خدا همه آنان (يعنى هر سه فرزندم) را به من (باز) گرداند كه او دانا و حكيم است» (130)

اين كلام يعقوب نظير همان كلامى است كه قبلا درباره ناپديد شدن يوسف به فرزندانشان گفته بود، در آن جا نيز وقتى پسرانش از صحرا برگشته و گفتند: «ما به مسابقه رفته بوديم و يوسف را نزد متاع خود گذارده بوديم و گرگ او را خورد... » در پاسخشان گفت: «بلكه نفس ها شما كارى را در نظرتان آراسته و (مرا) صبرى نيكو بايد... » (131)

بعيد نيست كه از روى وحدت سياق منظور از اين كلام، تكذيب ضمنى سخن فرزندان بود. چنان كه در مورد يوسف اين گونه بود و برخى گفته اند يعقوب در اين جا نمى خواست سخن آنها را تكذيب كند، بلكه اشاره به همان داستان يوسف كرد، يعنى اين موضوع نيز از متفرعات و دنباله هاى همان داستان يوسف و پيوسته و مرتبط به آن است.

قول ديگر آن است كه يعقوب (عليه‌السلام) با اين جمله به بردن بنيامين و اصرارى كه در اين باره كردند، اشاره نمود و بدين طريق مى خواست بگويد شما پيش خود فكر كرديد كه اگر بنيامين را به مصر ببريد، بهره بيشترى خواهيد برد و يك بار شتر بر بارهاى ديگر مى افزاييد و او را نيز به سلامت نزد من باز مى گردانيد و نفس هايتان اين كار را براى شما جلوه داد و نزد من آمده و اصرار و پافشارى كرديد تا اين كه موافقت مرا در بردن او جلب كرديد، اما از تقدير الهى غافل و بى خبر بوديد و نمى دانستيد كه قضاى الهى بر خلاف تدبير شما است.

قول چهارم آن است كه آن حضرت مى خواست بگويد بنيامين دزدى نكرده و شما پيش خود اين گونه خيال مى كنيد كه او دزد است.

ولى - چنان كه اشاره شد - با توجه به صدر و ذيل آيات و وحدت سياق همان وجه اول صحيح تر به نظر مى رسد و تنها اشكالى كه بر آن وارد است، ناسازگارى اين معنا با علم انبيا است كه از ناديدنى ها و غيب خبر دارند.

پاسخ اين اشكال هم در جاى خود داده شده و بزرگان گفته اند: چنان نيست كه انبياء و ائمه دين همانند خداى تعالى هميشه و در همه جا و در هر موضوعى عالم به غيب باشند، بلكه همان گونه كه خود ائمه اطهار فرموده اند، پيغمبر و امام اين امتياز و مقام را در پيشگاه پروردگار متعال دارند كه هرگاه بخواهند، از موضوع غيبى و ناديدنى آگاه و مطلع شوند، خداى تعالى آنان را آگاه مى كند، و در غير اين صورت اطلاعى از غيب ندارند.

سعدى شيرازى در گلستان اين واقعه را در اشعارى نغز چنين سروده است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| يكى پرسيد از آن گم گشته فرزند |  | كه اى روشن روان پير خردمند |
| زمصرش بوى پيراهن شنيدى |  | چرا در چاه كنعانش نديدى |
| بگفت احوال ما برق جهانست |  | دمى پيدا و ديگر دم نهانست |
| گهى بر طارم اعلى نشينيم |  | گهى تا پشت پاى خود نبينيم |

و بهتر آن است كه از اين بحث كلامى صرف نظر نموده و به سخن خود بازگرديم. بارى پسران يعقوب ماجرا را به عرض پدر رسانده و آن پاسخ را شنديد و يعقوب نيز ديگر پرسشى نكرد.

## نكته اى جالب و درسى آموزنده

نكته جالبى كه در اين دو آيه شريفه و دو پيش آمد ناگوار به چشم مى خورد و بايد نام آن را درس آموزنده ديگرى در اين داستان عجيب گذاشت، آن است كه يعقوب در هر دو مورد، يعنى خبر گم شدن يوسف محبوب و خبر ناگوار بازداشت فرزندش بنيامين براى آرامش خاطر خود به بزرگ ترين و مطمئن ترين پناهگاه ها، يعنى همان پناهگاهى كه در همه مشكلات بدان پناهنده مى شد، پناه برد و با توكل و اعتماد به خداوند، آرامش درونى خود را به بهترين وجهى حفظ كرد و دل را تسلا بخشيد.

در آنجا گفت: (قال بل سولت لكم اءنفسكم اءمرا فصبر جميل والله المستعان على ما تصفون (132))

و در اين جا نيز چنين اظهار كرد:

( قال بل سولت لكم انفسكم امرا فصبر جميل عسى الله ان ياءتينى بهم جميعا(133)) آن جا از خداوند كمك خواست تا او را در غم فراق و جدايى يوسف مدد كند، اين جا اينجا رشته اميد خود را از لطف خداى مهربان قطع نكرده و به اميد روزى صبر مى كند كه خداوند همه فرزندانش - حتى يوسف را به او بازگرداند.

اين بزرگ ترين امتياز مردمان با ايمان و توكل كنندگان بر خدا و مردان الهى است كه در هيچ حالى خود را نمى بازند و در برابر هيچ بلا و مصيبتى به هر اندازه هم كه سخت و دشوار باشد، تعادل روحى خود را از دست نمى دهند، زيرا اينها در چنين مواقعى به محكم ترين پناه گاهها پناه مى برند و به نيرومندترين قدرت ها اعتماد مى كنند.

بايد گفت كه اين خود مهم ترين فايده ظاهرى ايمان به خدا و توجه به مبدا اعلاى جهان هستى است كه نوميدى و ياءس را در هر حالى از انسان دور مى كند و دل را به آينده زندگى اميدوار و مطمئن مى سازد.

## شدت اندوه يعقوب

بلاهاى پى در پى و مصيبت هاى گوناگون پير كنعان را احاطه كرده و هر روز غم تازه و اندوه جديدى به غم هاى گذشته اش مى افزايد. روزى به فراق يوسف عزيز گرفتار مى شود و سالها در هجرانش اشك مى ريزد و آه مى كشد. دل خود را به بنيامين خوش مى كند، ولى پيش آمد ديگرى موجب مى شود تا وى نيز از او جدا شود و به دورى و هجرانش مبتلا گردد و خبر ناگوار ديگرى هم بر آنها افزوده مى شود و فرزندان به او خبر مى دهند كه پسر بزرگ تو در مصر مانده و پيغام داده است كه من ديگر به كنعان نمى آيم، مگر آن كه پدرم دستور دهد يا خدا درباره ام حكم بفرمايد.

البته اساس همه مصيبت ها و اندوه شديد يعقوب از همان فراق يوسف بود و اشك و آهش پيوسته به ياد يوسف از ديده و دل بيرون مى آمد. بازداشت بنيامين و ماندن فرزند بزرگش نيز بر شدت اندوه او مى افزود.

اشك بسيار و اندوه فراوان، ديدگان يعقوب را سفيد كرد و ترجيح داد كه از فرزندان خود كناره بگيرد و در گوشه تنهايى به ياد يوسف گمشده اش اشك بريزد، زيرا مى ديد گريه و ناله اش فرزندان و خاندانش را ناراحت و پريشان مى سازد و بلكه او را در اين كار سرزنش و ملامت نيز مى كنند كه اين شايد علت ديگرى براى كناره گرفتن او از فرزندان بود.

قرآن كريم از قول فرزندانش حكايت مى كند كه به وى گفتند: «به خدا تو آن قدر ياد يوسف مى كنى (و به ياد او اشك مى ريزى) تا به حال مرگ بيفتى يا (به سختى بيمار شوى) و يا به هلاكت برسى» (134)

اما يعقوب چه كند كه نمى تواند يوسف را فراموش كند و چهره جذاب و ملكوتى اش را از نظر دور سازد و به دست فراموشى بسپارد و شايد علت عمده اش اين بود كه يعقوب از روى وحى غيبى و الهام الهى مى دانست يوسف زنده است، ولى نمى دانست كه در چه سرزمينى است و در كدام نقطه به سر مى برد، اما چگونه مى توانست اين مطلب را به فرزندانش كه مدعى اند يوسف را سالها پيش گرگ خورده و از اين جهان رفته است. اظهار كند و چگونه ممكن بود آنها (با اين كه خود مى دانستند دروغ گفته اند) اين سخن را در ظاهر از پدر بپذيرند و سخن او را تصديق كنند.

يعقوب چاره اى ندارد جز اين كه اندوهش را با خدا باز گويد و شكوه دل را به درگاه او برد، از اين رو در پاسخشان چنين گفت: «من شكايت پريشانى و اندوه دل را فقط به خدا مى برم، و از (لطف) خداوند چيزى مى دانم كه شما نمى دانيد. » (135)

گويا با ذكر جمله دوم خواست بگويد كه من مى دانم يوسف زنده است و روزى خواب او تعبير خواهد شد و همگى شما در برابرش به سجده خواهيد افتاد و من هيچ گاه نمى توانم يوسف را فراموش كنم، و شايد در همان حال يا پس از آن يعنى هنگامى كه پسران عازم سومين سفر به مصر شدند، به فرزندانش توصيه كرد به جست و جوى يوسف و بنيامين برويد و از لطف خدا مايوس نشويد امكان دارد اين سفارش را مكرر در همان وقت يا در وقت حركت به سوى مصر كرده باشد.

به هر صورت مختصر آذوقه اى كه خاندان يعقوب داشتند رو به تمام گذاشت و پسران يعقوب آماده سفر ديگرى به مصر گرديدند و مختصر بضاعتى كه داشتند، بار كرده و آماده حركت شدند و براى خداحافظى نزد پدر آمدند. يعقوب كه اميدوار بود به همان زودى به ديدار يوسف نائل شود، به آنها گفت: «اى پسران من برويد و از يوسف و برادرش جست و جو كنيد و از رحمت (و لطف) خداوند مايوس نباشد كه به جز مردمان كافر كسى از رحمت خدا مايوس نمى شود» (136)

## سومين سفر فرزندان يعقوب

پسران يعقوب بضاعت مختصرى كه داشتند، براى خريد غله برداشتند و با پدر پير كنعانى خود خداحافظى و به سوى مصر حركت كردند.

وضع روحى آنها در اين سفر با سفرهاى ديگر فرق داشت. در سفرهاى قبل برادر بزرگشان همراهشان بود و از رهبرى و رهنمودهايش استفاده مى كردند، ولى اكنون او در ميان آنان نيست و مدتى است كه در مصر به سر مى برد و معلوم نيست در اين مدت چه بر سر او آمده و زندگى خود را چگونه اداره مى كند. از طرف بنيامين نيز در سفرهاى قبل خيالشان آسوده بود كه نزد پدرشان به سر مى برد و يا همراهشان بود، ولى در اين سفر نگران حال او نيز هستند و نمى دانند در بازداشتگاه حكومت مصر چگونه زندگى مى كند.

در سفرهاى قبل كالاى بيشترى براى خريد غله و تهيه آذوقه داشتند، اما در اين سفر دستشان از مال دنيا تهى شده و ادامه سالهاى قحطى خاندانشان را به مضيقه و فشار سختى دچار كرده است. آنان با همه تلاشى كه كردند، جز سرمايه اندكى چيز ديگرى را براى خريد غله تهيه نكردند. ظاهرا مشكل بود بتوانند آذوقه اى تهيه كنند و مانند سفرهاى قبلى بارهاى شتران را پر كرده و دست خالى بازنگردند.

وضع آينده هم برايشان روشن نيست كه اين قحطى و مضيقه تا چه مدت ادامه دارد و اين عائله زيادى را كه تحت سرپرستى خود دارند، در آينده چگونه مى توانند اداره كنند.

به هر حال ياس و نااميدى از هر سو آنان را احاطه كرده بود و روح اميدوار يعقوب نيز كه آنان را به حيات يوسف نويد مى داد و به آينده باشكوهى اميدوارشان مى كرد، نمى توانست اين آثار ياس و نوميدى را از رخسار و روحيه شان پاك كند و شايد سخنان يعقوب نيز به ناراحتيشان افزوده بود، ولى حرمت پدر را نگاه داشته و در برابر تقاضايش كه گفته بود «به جست و جوى يوسف و برادرش برويد» سخنى نگفتند وگرنه اين حرف برايشان باور نكردنى بود كه پس از گذشتن پنجاه سال و بلكه بيشتر چگونه مى توان يوسف را در مصر پيدا كرد و به كمك وى به عزت و عظمت رسيد.

تنها فكرى كه در طول راه به ذهنشان نمى رسيد، اين بود كه شايد دوران سختى و رنجشان به پايان رسيده باشد و اين سفر آغاز عظمت و شوكت آنها در مصر بوده باشد. تمام اندوهشان اين بود كه چگونه در اين سفر با اين بضاعت مختصر غله تهيه كنند و نياز ساليانه خاندان يعقوب را از عزيز مصر خريدارى نمايند خيال خود را از نظر آذوقه آسوده سازند.

آنان نگران بودند اگر عزيز مصر بخواهد طبق حساب ديگران، در برابر كالايى كه همراه دارند، به آن ها غله دهد به جز آذوقه اندكى نصيبشان نمى شود و نيز در اين فكر بودند بقيه خوراك عائله خود را از چه طريقى تهيه كنند. تنها روزنه اميدشان كرم و بزرگوارى عزيز مصر بود كه مى توانند از كرم و بزرگواريش استفاده كرده و با بيان وضع دشوار و ناگوار خود غله بيشترى از او دريافت نمايند. آنها رفتار گذشته عزيز و پذيرائى هاى گرم او را در دو سفر قبلى به نظر مى آورند و اميدوار بودند در اين سفر نيز مشمول عنايت ويژه او گردند.

اما دوباره منظره بيرون آمدن پيمانه از بار بنيامين پيش چشمشان مجسم مى شود و مى ترسند در اين سفر آنان را به اتهام دزدى به دربار عزيز مصر راه ندهند و به آن مختصر آذوقه اى هم كه اميدوارند، دست رسى پيدا نكنند.

اين افكار ضد و نقيض آنان را مضطرب و افسرده كرده بود و نمى دانستند سرنوشتشان در اين سفر به كجا مى انجامد و هم چنان در حال ياءس و رجا پيش مى رفتند و هر چه به مصر نزديك تر مى شدند، اضطرابشان بيشتر و نگرانيشان زيادتر مى شد.

بارى در اين بيم و اميدها، وارد مصر شدند و پس از استراحت مختصرى، كالاى ناچيز خود را برداشته و به سوى خانه عزيز به راه افتادند و خود را به حضور وى رساندند و شايد قبلا به سراغ برادرشان رفته و او را نيز همراه خود برداشته و به دربار عزيز، راه يافتند.

از برداشت سخن و گرفتارى كه آغاز كردند و قرآن كريم نقل مى كند، كمال عجز و اضطراب و پريشانيشان معلوم است و شدت گرفتارى و سختى آنها آشكار مى شود. آنان تقاضاى خود را اينگونه اظهار كردند: «عزيز! ما و خاندانمان به قحطى و مضيقه سختى دچار شده ايم، متاسفانه از شدت گرفتارى و سختى زندگى نتوانسته ايم كالاى قابل ملاحظه اى تهيه كنيم و بضاعت ناچيزى پيش تو آورده ايم، تنها اميدمان به لطف و بزرگوارى تو است و اميدواريم تو درباره ما كرم فرموده و به بضاعت ناچيز ما نگاه نكنى و پيمانه ما را كامل كنى، عزيزا! اين اميد ما را مبدل به نوميدى مكن و همان طور كه اميدواريم پيمانه ما را كامل گردان و به ما احسان فرما كه خداوند بزرگ احسان كنندگان را پاداش نيكو دهد! » (137)

پسران يعقوب حد اعلاى عجز و پريشانى خود را در اين سخنان اظهار كرده و بهتر از اين نمى توانستند سخنى بگويند كه عاطفه و بزرگوارى عزيز مصر را به خود جلب كنند و از مجموع سخنانشان شدت استيصال و درماندگى شان به خوبى مشاهده مى شد. ديگر از آن غرور و نخوتى كه در زمان به چاه انداختن يوسف داشتند، خبرى نيست و از اتكايى كه به نيرو و جوانى و قدرت خود ابراز مى كردند، اثرى به جا نمانده است.

فشار زندگى و حوادث روزگار آنان را ادب كرده و در حضور عزيز مصر زبانشان را به ناتوانى و لابه باز نموده و با كمال عجز دست نيازشان را به درگاهش گشوده است. از همه سخت تر آن كه نمى دانند اين مقام بزرگ و شخص عظيمى كه اكنون با اين ناتوانى و بيچارگى به درگاهش اظهار عجز مى كنند و با اين ذلت و خوارى تقاضاى كرم و بزرگوارى از وى دارند، همان يوسفى است كه بى رحمانه او را آزار و اذيت كردند و با كمال قساوت، بدون هيچ جرم و تقصيرى او را كتك زده و سپس به چاهش افكندند.

آرى خدا مى خواهد بدين وسيله كفر آن همه آزارها را اين گونه در كنار برادران يوسف بگذارد و پاداش مظلوميت و صبر و تقوى يوسف را نيز اين گونه عنايت فرمايد و يوسف را به اين عظمت و شوكت برساند و برادران را اين گونه در پيش گاهش خوار و زبون سازد. شايد اين كه يوسف تا به آن روز از طرف خداى تعالى مامور نشد يا نتوانست خود را به برادران معرفى كند، همين بود كه خداى سبحان مى خواست اين روز را به آنان نشان دهد و اين صحنه را پيش آورد و برادران حسود و مغرورش را به اين صورت و با اين خوارى و ذلت در پيشگاه يوسف وادارد و سپس وى را به آنان بشناساند.

اما چنان كه قبل از اين تذكر داديم، شيوه مردان الهى اين نيست بدى را با بدى مكافات كنند و به فكر انتقام از كسى باشند كه به آنها صدمه و آزارى رسانده اند. يوسف صديق گويا بيش از اين نتوانست خوارى برادران را ببيند و سختى و ذلتشان را تحمل كند، از اين رو درصدد برآمد تا پيش از هر چيز خود را به آنان معرفى كند و فرزندان يعقوب را از اضطراب و نگرانى برهاند، به همين منظور در پاسخ آنها گفت: «هيچ مى دانيد شما با يوسف و برادرش چه كرديد در وقتى كه نادان بوديد» (138) و شايد ضميمه كردن جمله دوم كه فرمود: «در وقتى كه نادان بوديد» (139) براى آن بود كه خواست بهانه اى براى رفتار ظالمانه آنان به دستشان بدهد و راه عذرى براى كارهاى گذشته شان به آنها نشان دهد و اين هم دليل ديگرى بر كمال بزرگوارى يوسف و نشانه ديگرى بر عظمت روحى و مقام والاى او است.

مرحوم طبرسى رحمه الله از شيخ صدوق رحمه الله از امام صادق (عليه‌السلام) روايت كرده است كه آن حضرت علت معرفى كردن يوسف را به برادران اين گونه ذكر فرمود كه يعقوب (عليه‌السلام) نامه اى با اين مضمون به يوسف نوشت: «بسم الله الرحمن الرحيم، اين نامه اى است به عزيز مصر دادگستر و كسى كه پيمانه را در معامله كامل دهد از طرف يعقوب بن اسحاق بن ابراهيم خليل الرحمان، همان كسى كه نمرود آتشى فراهم كرد تا او را بسوزاند و خدا آن آتش را بر وى سرد و سلامت كرد و از آن نجاتش داد.

اى عزيز بدان ما خاندانى هستيم كه پيوسته بلا و آزمايش از جانب خدا به سوى ما شتابان بوده تا ما را در وسعت و سختى بيازمايد و اكنون بيست سال است (140) مصيبت هاى پى در پى به من رسيده، نخست آن كه پسرى داشتم كه نامش يوسف بود و دل خوشى من از ميان فرزندانم به او بود، وى نور ديده و ميوه دلم بود تا اين كه برادران ديگرش كه از طرف مادر با او جدا بودند، از من خواستند او را همراه ايشان براى بازى به صحرا بفرستم و صبح گاهى وى را همراهشان كردم و رفتند و شام گاه گريه كنان پيش من آمدند و پيرآهنش را به خونى دروغين رنگين كرده و اظهار داشتند گرگ او را خورده است. فقدان او اندوه مرا زياد كرد و از فراش گريه كردم تا جايى كه چشمانم سفيد شد.

او برادرى داشت كه من دلم به وى خوش بود و همدمم بود و هرگاه به ياد يوسف مى افتادم او را به سينه مى گرفتم و همين سبب تسكين مقدارى از اندوهم بود، تا اين كه برادرانش گفتند تو از ايشان خواسته اى و دستور داده اى وى را همراه خود به مصر آورند و اگر نياورند آذوقه اى به آنها نخواهى داد، من هم او را فرستادم تا براى ما گندم بياورند، ولى چون بازگشتند او را با خود نياورده و اظهار كردند پيمانه مخصوص شاه را سرقت كرده، با اين كه ما دزدى نمى كنيم و بدين ترتيب او را پيش خود بازداشت كردى و مرا به فراقش مبتلا ساختى و اندوهم را از دوريش سخت كردى، به طورى كه پشتم از اين فاجعه خم شد و مصيبتم بزرگ گرديد، علاوه بر مصيبت هاى پى در پى ديگرى كه بر من رسيد است، اكنون بر ما منت بگذار و او را آزاد كن و در آزادى و فرستادن خاندان ابراهيم شتاب كن».

فرزندان يعقوب نامه پدر را گرفتند و همراه خود به مصر آوردند و در قصر سلطنتى به دست يوسف دادند و به دنبال آن خودشان عاجزانه درخواست آزادى بنيامين را كردند.

يوسف نامه پدر را بوسيد و بر ديده نهاد و چون از مضمونش آگاه شد به حدى گريست كه پيراهنى كه به تن داشت، از اشك چشمش تر شد، و سپس رو به آنان كرد و گفت: (141) «آيا هيچ مى دانيد با يوسف و برادرش چه كرديد؟ » (142)

به هر صورت اين سخنان عزيز، فرزندان يعقوب را به حال بهت و حيرت ديگرى دچار كرد.

## يوسف را شناختند

پسران يعقوب در آن حالت اضطراب و سرگشتگى به همه چيز فكر مى كردند و تنها چيزى كه به فكرشان نمى رسيد، اين مطلب بود كه ممكن است اين شخصيت بزرگى كه روزها آنها را به اين خوارى در برابرش واداشته همان برادر كوچكشان يوسف باشد، با شنيدن اين جمله ناگهان يكه خورده و مسير فكرشان عوض شد و خيره خيره به سيماى عزيز مصر نگاه كردند.

با خود مى انديشيدند چه شد ناگهان عزيز مصر نام يوسف را به ميان آورد و رفتار جاهلانه ما را درباره يوسف پيش كشيد!

مثل اين كه عزيز مصر در اتفاق هاى گذشته و آزارهايى كه ما به يوسف كرديم همه جا همراه ما بود! و باز فكر كردند شايد بنيامين آنها را به او گفته است.

اما دوباره با خود گفتند بنيامين هم كه در آن موقع حضور نداشته و كسى جز خود آن ها و يوسف از اين ماجرا اطلاعى ندارد! و تا كنون نيز به كسى اظهار نكرده اند.

كم كم به يادشان افتاد عزيز مصر در سفرهاى قبلى نيز از حال پدر و برادر ديگرشان جويا مى شد و دقيقا به گزارش هايشان گوش مى داد و گاهى بر اثر شنيدن مصيبت هاى پدرشان يعقوب حالش دگرگون مى شد، ولى خوددارى مى كرد و در پى آن به ياد پذيرايى گرمى كه عزيز مصر در سفر اول از آنها كرد و كالاهايشان را در بنه و بارشان گذاشت، افتادند و همچنين اصرار عزيز براى آوردن بنيامين در سفر اول و سپس نگه داشتنش با آن تدبير در سفر دوم و سخن پدر در هنگام حركت در سفر سوم كه به آنها گفت: برويد و از يوسف و برادرش بنيامين جست و جو كنيد و از لطف خدا مايوس نشويد و اينها و مطالب ديگر يكى پس از ديگرى زنجيروار از پيش نظرشان عبور كرد و ناگهان به اين فكر افتادند شايد اين شخصيت بزرگ يعنى عزيز مصر همان برادرشان يوسف است كه كاروانيان او را به مصر آورده و جريان حوادث او را به اين مقام رسانده است.

اين فكر لحظه هاى هم چون برق به مغزشان تابيد و آنها را وادار كرد كه سرهاى خود را بلند كرده و در قيافه عزيز مصر بيشتر دقت كنند، آنان با تاملى كه در سيماى يوسف كردند، اين فكر را تقويت كرد و خواستند بپرسند: آيا تو همان يوسف برادر ما هستى؟ اما مى ترسيدند اگر حدسشان به خطا نرفته و درست باشد و او همان يوسف برادر خودشان باشد كه بدون هيچ گونه جرم و تقصيرى آن همه آزارش كرده و از دامن پر مهر پدر جدا نمودند، در چنين وضعى آنها چگونه از رفتار گذشته خود عذر بخواهند و با چه رويى به صورتش نگاه كنند و در حضورش توقف كنند، ولى بزرگوارى او را به نظر آورده و طاقت تحمل را هم از كف داده بودند و به خود جرئت داده گفتند: «آيا تو همان يوسفى؟ گفت: آرى من يوسفم و اين هم برادر من است كه تحت لطف و عنايت خداى تعالى قرار گرفته و خدا بر ما منت نهاده است» (143) و تا به امروز همه جا به من مهر ورزيده و در هر پيش آمدى مرا حفظ فرموده است.

يعنى خداى تعالى بود كه با لطف و عنايت خود مرا از چاه نجات داد و مرا در خانه عزيز مصر جايم داد و هم او بود كه مكر زنان را از من گردانيد و درخواستم را اجابت فرمود و در زندان جايم داد و از زندان آزادم كرد و هم او بود كه....

خلاصه تاكنون همه جا لطف عميم خداوند شامل حالم بود و برادرم بنيامين نيز مانند خودم پيوسته مورد عنايت بى دريغ حق تعالى قرار داشته تا به امروز كه در كنارم نشسته و از نعمت هاى الهى برخوردار است.

## اما بدانيد كه...

پسران يعقوب سراپا گوش شده اند و دقيقا به سخنان عزيز مصر كه اكنون فهميده اند همان برادر كوچكشان يوسف است گوش فرا مى دهند. از طرفى شوق بى اندازه اى به آنان دست داده بود و در پوست خود نمى گنجيدند و نمى دانستنند يوسف چه مى خواهد بگويد و آنها از كجا بايد سخن خود را آغاز كنند، و از سوى ديگر عرق شرم و خجالت از رفتار گذشته در پيشانى شان نشسته و نمى دانستند چگونه براى آزارها و اهانت ها و بى ادبى هاى خود عذر بياورند.

مطلب ديگرى كه براى آنها به صورت معما درآمده و به آن فكر مى كنند اين است كه مى خواهند بدانند يوسف از كجا به اين مقام رسيده و به چه وسيله به اين منصب مهم در مصر گماشته شده است و احتمالا افكار ديگرى نيز به مغزشان خطور كرده و از خود مى پرسند: او كه تربيت شده دامن يعقوب و بزرگ شده خانه پيامبران الهى است، مسلما از زد و بندهاى سياسى دور بوده و ساحت مقدسش از تملق ها و چاپلوسى هاى بى جا مبرا و پاك است. و روحيه بلند و با عظمت او و خاندانش هيچ گاه به او اجازه نمى دهد كه براى رسيدن به اين منصب ها و مقام هاى موهوم و خيالى همه چيز را فدا كند و پا روى شرف و انسانيت خود بگذارد، بديهى است كه يك نظر غيبى در كار بوده و خداى تعالى روى لياقت و شايستگى يوسف يا به پاس حسن خدمت و انجام وظيفه بندگى او خواسته تا مختصرى از پاداش بى حد او را در اين جهان به وى ارزانى دارد و دوستى و علاقه شديد او را در دل هاى مردم قرار داده و مقام و منصبى را هم ظاهرا در اختيار او بگذارد، يا خواسته تا در اين سال هاى قحطى، آذوقه مردم مصر و شهرهاى اطراف را تحت اختيار و اداره مردى الهى و شخصى دادگر و دلسوز قرار دهد و ميليون ها جمعيت را از خطر نابودى و هلاكت برهاند.

اين افكار و اين هيجان ها و اضطراب ها سبب شده بود كه فرزندان يعقوب به دقت سخنان يوسف را گوش دهند و ببينند چه مى گويد و سر گذشت خود را تا رسيدن به مقام فرمانروايى مصر چگونه نقل مى كند و چه سبب شده كارش به اينجا بكشد كه تمامى آذوقه و خوراك ميليون ها مردم در اختيار و قبضه او قرار گيرد و علاقه و محبتش در اعماق دل ها جاى گيرد و مردم تا سر حد پرستش او را دوست بدارند.

يوسف صديق نيز فرصتى به دست آورد كه تا يكى دو تا از حقايق مسلم اين جهان را گذشته از اين كه جنبه آموزشى و تربيتى دارد، مردم را به خداى عالم و آفريننده بزرگ جهان هدايت كرده و موجب تقويت روح ايمان و معنويت آنان مى شود، گوشزد كند و رمز عظمت و سعادت حقيقى را براى برادران و مردم ديگر بيان فرمايد. او وقتى برادران را آماده شنيدن ديد، سخن خود را اين گونه ادامه داد: «آرى بدون شك هر كس تقوا و صبر پيشه سازد، خداوند پاداش نيكوكاران را تباه نمى كند» (144)

فرزند برومند يعقوب و پيامبر بزرگ الهى ضمن اين كه رمز موفقيت و عظمت خود را براى برادران بيان مى كند، اين حقيقت را نيز گوشزد مى كند كه پاداش نيكوكاران در پيشگاه پروردگار جهان ضايع نمى شود و خداى تعالى مردمان با تقوا و شكيبا را بى اجر نمى گذارد.

برادران يوسف كه مبهوت جلال و عظمت برادر خود گشته و از رفتار گذشته خود به سختى پشيمان و خجلت زده اند، چاره اى جز اعتراف به گناه و خطايشان ندارند. در ضمن اين حقيقت را نيز درك كرده اند كه با تمام كوشش و تلاشى كه در خوار كردن يوسف كردند، چون خداى بزرگ مى خواست تا او را به عظمت و بزرگى برساند، به تمام نقشه هايشان اثر معكوس داد و سرانجام آن چه را كه حاضر به شنيدن هم نبودند امروز در برابر روى خود مى بينند.

آنها كه حتى حاضر به شنيدن خواب يوسف كه حكايت از برترى آينده وى بر آنها مى كرد نبودند و يوسف را خيلى كوچك تر از آن مى دانستند كه بتوان روزى از نظر نيرو و شخصيت در رديف آنان قرار گيرد، يك روز مشاهده مى كنند خداوند بزرگ ترين مقام هاى سياسى و اجتماعى را به او عنايت كرده و ميلون ها نفر هم چون پسران يعقوب و برتر و بالاتر از آنان نيز محكوم امر و نهى او هستند.

آنان كه حاضر نبودند يوسف حتى نزد پدر نيز از آنان محبوب تر باشد و اين مقدار امتياز را هم بر وى روا نمى داشتند، اكنون مى بينند پروردگار متعال محبتش را در قلب ميليون ها مردم مصر و بلاد مجاور قرار داده و مردم تا سر حد عشق يوسف را دوست مى دارند و گذشته از فرمانروايى ظاهرى بر دل ها نيز حكومت مى كند.

آنان كه در آن روز حاضر نشدند يك پيرآهن را در تن يوسف بگذارند و در برابر درخواست او كه از آنها مى خواست تا بدنش را برهنه نكنند و اين پوشش مختصر را براى سرما و گرما در تنش بگذارند، مسخره اش مى كردند و در پاسخش مى گفتند از ماه و خورشيد و ستارگانى كه در خواب ديده اى درخواست كن تا به كمكت بيايند، امروزه خود را در كمال خوارى و كوچكى در برابر تخت فرمانروايى يوسف مى بينيد كه براى تهيه لقمه نانى خشك دست نياز به درگاهش دراز كرده و از وى مى خواهند تا از روى فضل و كرم قدرى گندم براى سد جوعشان دهد.

## اعتراف به گناه

در چنين موقعيتى براى پسران راهى جز اقرار به فضيلت و برترى يوسف و چاره اى جز اعتراف به خطا باقى نماند.

فرزندان اسرائيل سرشان را بلند كرده و گفتند: «به خدا سوگند كه خدا تو را بر ما برترى داده و ما خطا كار بوديم» (145) يعنى هم در اين فكر - كه خيال مى كرديم مى توانيم تو را از چشم پدر دور كرده و خوار كنيم - خطا كرديم، و هم در رفتارمان خطا كار و گنه كاريم و اكنون اميد عفو و بخشش از تو داريم.

يوسف صديق نيز با همان بزرگوارى و جوانمردى مخصوص به خود براى رفع نگرانى و اضطرابى كه در چهره برادران مشاهده كرد آنان را مخاطب ساخته و فرمود: «امروز بر شما سرزنشى نيست» (146) و از جانب من آسوده خاطر باشيد شما را عفو كرده و گذشته را ناديده مى گيرم و از طرف خداى تعالى نيز مى توانم اين نويد را به شما بدهم و از وى بخواهم كه «خدا نيز از گناه شما درگذرد، زيرا او مهربان ترين مهربانان است».

پسران يعقوب نفس راحتى كشيدند و گذشته از احساس غرور عظمتى كه در پناه عزيز مصر در وجودشان مى كردند، فكرشان از انتقام يوسف هم راحت شد و با وعده اى كه يوسف داد تا از خداى تعالى نيز برايشان آمرزش بخواهد از اين نظر هم تا حدودى آسوده خاطر شدند.

اما مشكلشان تنها اين بود كه يوسف از خطاهاى آنها چشم پوشى كند و به دنبال آن خداى تعالى گناهشان را بيامرزد. اينها بر اثر آن افكار شيطانى كه سبب شد يوسف را از خانه پدر دور سازند و به واسطه آن خصلت نكوهيده يعنى حسد و رشكى كه بدو بردند و موجب شد تا برادر عزيز خود را به قعر چاه اندازند و بگويند او را گرگ خورده، پدر بزرگوار خود را به مصيبتى دچار كردند كه بر اثر اندوه فراوانش در فراق يوسف، چشمانش نابينا و از قوه بينايى محروم گرديد. و در همان مسير مكرر به پدر خود نسبت گمراهى داده و زبان جسارت و بى ادبى به ساحت قدس آن پيامبر بزرگوار الهى گشوده بودند اكنون كه يوسف گم شده پيدا شده و دروغشان آشكار گرديده است، با چه رويى نزد پدر بازگردند و اين ناراحتى و شكنجه روحى را تا زنده اند چگونه تحمل كنند كه بى سبب موجب آن همه بلا و اندوه پدر گشتند و كارى كردند پدر پيرشان از نعمت بينايى محروم شد. تا وقتى كه اين واقعه نيز پيش نيامده بود، پسران اسرائيل از نابينا شدن پدر رنج مى بردند و براى خاندان يعقوب مصيبت عظيمى بود كه بزرگ خانواده در حال نابينايى به سر برد و نتواند به خوبى از آنان سرپرستى و كفالت كند، اما اكنون سرافكندگى و شرمندگى و ناراحتى بيشترى آنها را فرا گرفته و نمى دانند اين مشكل بزرگ را چگونه حل كنند و همچنين حوادث بعدى....

در اين وقت ناگهان يوسف جمله اى گفت و ضمن حل كردن اين مشكل بزرگ آنها را نيز غرق در تعجب و شگفتى نمود، عزيز مصر در تعقيب سخنان قبلى خود اين جمله را گفت: «اين پيراهن مرا ببريد و روى صورت پدرم بيندازيد كه بينا مى شود و آنگاه شما با خاندانتان همگى پيش من (147) آييد»

پسران يعقوب كه شايد تا آن موقع از نبوت يوسف بى خبر بودند و از ارتباط صورى و غير صورى موجودات اين جهان آگهى و اطلاع كافى نداشتند، پيش خود فكر كردند، چگونه ممكن است پيراهنى كه چند متر پارچه بيشتر نيست، بتواند ديدگان نابيناى پدر ما را بينا كند و قوه بينايى او را بازگرداند؟ از طرفى يوسف را نيز شخص اغراق گويى نمى شناسند و مى دانند كه هر چه مى گويد، مقرون به صحت و حقيقت است و همين سبب شد ابهت و عظمت بيشترى از وى در دل ايشان به وجود آيد و با اين جمله فهميدند، همان گونه كه خداى تعالى يوسف را از نظر ظاهر بر آنها برترى داده است، از نظر مقام و علم هم امتياز فوق العاده اى به وى بخشيده است و پروردگار مهربان از هر نظر وى را مشمول عنايت خويش قرار داده است.

## شادى و شعف

پسران يعقوب ديگر از خوشحالى در پوست خود نمى گنجند و سر از پا نمى شناسند، زيرا اولا با شناختن يوسف ديگر در مصر احساس غربت نمى كنند، بلكه خود را نزديك ترين افراد به عزيز مصر دانسته و غرور و عظمتى در آنها پديد آمده و از اين جهت خيالشان آسوده شده است. ثانيا نويد بينا شدن پدر و دورنماى آينده لذت بخش زندگى و آمدن به مصر و در اختيار گرفتن پست هاى حساس و زندگى راحت در شهر، آنها را سرمست كرده و از نظر گذشته نيز مشمول عفو و بخشش قرار گرفته اند و فكرى جز اين ندارند هر چه زودتر به كنعان رفته و اين خبر مسرت بخش را به پدر بدهند و به او بگويند يوسفى را كه به ما دستور دادى به جست و جويش برويم، در مهم ترين پست هاى مملكت مصر يافتيم و بنيامين نيز صحيح و سالم در كنارش از بهترين زندگى ها بهره مند بود. سپس با انداختن پيراهن يوسف بر صورت پدر او را بينا كرده و خانواده يعقوب را به سوى مصر حركت دهند و شايد در بردن پيراهن و دادن اين مژده بزرگ به پدر بر يكديگر سبقت جستند.

مرحوم طبرسى در تفسير خود نقل كرده است يوسف به برادران فرمود: «پيراهن مرا بايد آن كسى براى پدر ببرد كه با اول برد» يهودا گفت: «من بودم كه پيرآهن آغشته به خون را براى او بردم و بدو گفتم گرگ يوسف را خورد» يوسف فرمود: «پس تو پيراهن را برايش ببر و هم چنان كه غمگينش ساختى اكنون خرسندش كن و به وى مژده اى بده كه يوسف زنده است. »

يهودا پيرآهن را گرفت و با سر و پاى برهنه به راه افتاد. مسافت مصر تا كنعان هشتاد فرسخ بود و آذوقه اى كه يهودا همراه داشت هفت گرده نان بود. وى پيش از تمام شدن نان ها خود را به كنعان و نزد پدر رسانيد. (148)

در جاى ديگر نقل شده است يوسف دويست مركب با ساير لوازم سفر به كنعان فرستاد و از آنان خواست همه خاندان خود را حركت داده و به مصر ببرد.

## پايان دوران فراق و جدايى

خاندان يعقوب و زنان و خانواده پسران آن حضرت بى آن كه بدانند در مصر چه گذشته و به دنبال اين سفر پر بركت چگونه سرنوشت زندگى آنها عوض شده است، شب و روز خود را به انتظار ورود سرپرستان خويش سپرى مى كردند و هر چه زمان ورود آنها نزديك تر مى شد، علاقه شان به ديدار شوهران و پدران خود نيز بيشتر مى شد.

تنها بزرگ اين خاندان يعنى يعقوب روشن ضمير بود كه با حركت كردن كاروان فلسطين از مصر جمله اى فرمود كه حكايت از پيدا شدن يوسف و پايان دوران فراق و جدايى مى كرد.

قرآن كريم مى گويد: «و چون كاروان (از مصر) بيرون آمد و پدرشان يعقوب گفت: من بوى يوسف را مى يابم اگر مرا سبك عقل نخوانيد» (149) از بيان جمله اخير معلوم مى شود يعقوب آنچه را از راه وحى الهى و الهام غيبى يا از روى فراست ايمان درك كرده و فهميده بود، نمى توانست به صراحت اظهار كند، زيرا از تكذيب و تمسخر و سرزنش اطرافيانش بيم داشت، لذا فرمود: «... اگر مرا سبك عقل نخوانيد» (150) و گفته حضرت نيز صحت داشت، چون بى درنگ در جوابش با ناراحتى گفتند: «به خدا تو در همان گم راهى ديرين خود هستى» (151) يعنى ما اكنون در فكر آمدن سرپرستان خانواده خود هستيم تا هر چه زودتر بيايند و ما را از گرسنگى و قحطى برهانند، ولى تو هنوز از يوسف و فرزندى كه متجاوز از چهل سال و بلكه بيشتر گم شده و يا نابود گشته است. سخن مى رانى؛ بعيد نيست از اين جمله استفاده شود كه سخن مزبور را براى بعضى از همان پسرانش كه احتمالا در اين سفر به مصر نرفته بودند، اظهار كرده است - چنان كه گروهى از مفسران احتمال داده اند - و ظاهر مسئله بيان كننده آن است كه مقصودشان از «گم راهى ديرين» همان افراط در محبت يوسف بوده، چنان كه در آغاز داستان نيز گفتند: «يوسف و برادرانش نزد پدر محبوب تر از ما هستند... و به راستى پدر ما در گمراهى آشكارى است »

بارى اينها به جاى آن كه پدر غم ديده و بلا كشيده خود را تسليت دهند و از ضمير روشن و دل آگاه او كه با عالم غيب ارتباط داشت و براى رفع مشكلات خود استمداد جويند و از اين سخن اميدوار كننده يعقوب كه خبر از يك تحول كلى در زندگيشان مى داد و همگى را از رنج و بلا مى رهانيد، خوشحال شوند، در عوض به تكذيب و تمسخر او پرداخته و جراحت تازه اى بر زخم هاى يعقوب افزودند. از گفتارشان نيز معلوم است كه اظهار اميدوارى يعقوب به آينده با شكوه، آنها را بيشتر ناراحت و مايوس گردانيد.

به هر صورت انتظار خيلى زود پايان يافت و پس از گذشتن چند روز كاروان از راه رسيد و احتمالا پيشاپيش كاروان يكى از پسران يعقوب را ديدند كه با شتاب از راه رسيد و با چهره اى خوشحال و قيافه اى خندان سراغ يعقوب را گرفت و پيش از هر چيز خود را به او رسانده و پيرآهن يوسف را به صورت او انداخت و يعقوب بينا گرديد و سپس مژده زنده بودن يوسف و مقام و عظمتى را كه اكنون در مصر دارد، به اطلاع پدر رسانيد. آشنايان حضرت يعقوب تازه فهميدند پدر كنعانى از اين روز پر شكوه مطلع بوده و حقيقتى را در آن خبر داد، ولى آنها از روى نادانى سخن او را حمل بر گم راهى ديرين و سبك عقليش كردند.

ناگفته پيداست اين تحول عجيب، روحيه فرزندان و نزديكان يعقوب را نيز عوض كرد و همان گونه كه در وقت شناختن يوسف، برادران در خود احساس شرمندگى كرد و زبان به عذر خواهى گشودند؛ در اين جا نيز گرچه با بينا شدن پدر كمال مسرت و خوشحالى را پيدا كرده و از به سر آمدن دوران رنج و سختى در پوست خود نمى گنجند، اما از يعقوب خجالت كشيده و در برابرش احساس شرمندگى و خطاكارى مى كنند و در اين فكرند كه با چه زبان از پدر عذرخواهى كرده و از گناهشان استغفار كنند.

يعقوب خردمند پس از شنيدن اين مسرت بخش و بينا شدن ديدگان خود، قبل از هر چيز براى تقويت نيروى ايمان آنان اين جمله را فرمود: «مگر من به شما نگفتم كه از (لطف و عنايات) خدا چيزها مى دانم كه شما نمى دانيد. » (152)

يعنى در آن روزى كه شما بنيامين را به مصر برديد و در مراجعت گفتيد او دزدى كرده است، گفتم: «من اميدوارم كه خدا بنيامين و آن فرزند ديگرم را به من باز گرداند». ولى شما در مورد محبت يوسف از من ايراد گرفتيد و سرانجام من اين حرف را به شما گفتم «من از خدا چيزها مى دانم كه شما نمى دانيد» و در فرصت هاى ديگر نيز همه جا شما را به لطف پنهانى خدا اميداور كرده و شما را به آينده درخشان زندگى دل گرم مى كردم، اما شما سخنانم را باور نداشتيد و گاهى مسخره ام مى كرديد! حتى در همين سفر آخر به شما گفتم: «به جست و جوى يوسف و برادرش برويد و از رحمت خدا مايوس نشويد» اكنون دانستيد آن چه مى گفتم حقيقت داشت و انسان خدا پرست بايد در سخت ترين دشوارى ها و نوميدكننده ترين اوضاع به لطف خدا اميدوار باشد و مغلوب ياس و نوميدى نگردد؟

پسران يعقوب اندرز پدر بزرگوارشان را به جان و دل پذيرفتند و به حقيقتى كه يعقوب گوشزدشان فرمود، واقف گشتند، فقط يك مشكل ديگر برايشان باقى مانده بود كه براى رفع آن نيز از پدر استمداد كردند و از او خواستند تا براى گناهانشان كه در اين مدت از آنان سرزده و سبب آزار و دورى يوسف و آن همه غم و اندوه يعقوب گرديده بود، از خداى تعالى آمرزش بخواهد و در پيشگاه پروردگار متعال شفيع و واسطه شود، تا خداوند گناهانشان را بيامرزد. بدين منظور رو به پدر كرده، گفتند: «پدر جان از خدا براى گناهان ما آمرزش بخواه كه به راستى ما خطاكار بوده ايم» (153) و بعيد نيست منظورشان از اين گناه آن قسمتى بوده كه به بنيامين و خود يعقوب بستگى دارد، اما در مورد گناهانى كه مستقيما با يوسف ارتباط داشته، قبلا حضرت وعده آمرزش خدا را به آنها داده و بدين ترتيب براى ايشان استغفار كرده بود.

يعقوب بزرگوار نيز در سيماى فرزندانش شرمندگى و پشيمانى از اعمال گذشته را به خوبى مشاهده مى كند و مى بيند كه حقيقتا وجدانشان ناراحت است و از عواقب سهمگين گناهانشان بيمناك و نگرانند؛ لذا وعده استغفار داد و به آنها فرمود: «در آينده نزديكى براى شما از پروردگار خود آمرزش خواهم خواست و به راستى او آمرزنده و مهربان است»

چنان كه روايت و اخبار هست دعايش را در اين باره به ساعتى موكول كرد كه دعا در آن مستجاب مى شود و با اين وعده اطمينان بخش خواست تا قلبشان را به استجابت دعايش محكم كند و خاطرشان را از نظر آمرزش خداى تعالى مطمئن سازد.

در حديثى است كه امام صادق (عليه‌السلام) فرمود: «يعقوب به آن ها وعده داد در سحر شب جمعه (154)(كه وقت استجابت دعاست) براى آنان آمرزش طلب كند».

و در حديث ديگرى مى فرمايد: آمرزش آنها را به وقت سحر موكول كرد. در بعضى از نقل ها چنين آمده است: يعقوب بيست سال تمام به درگاه خداوند مى ايستاد و دعا مى كرد و آمرزش آنان را از خدا مى خواست و فرزندانش نيز پشت سرش به صف مى ايستادند و به دعايش آمين مى گفتند تا خدا توبه شان را پذيرفت. روايت شده جبرئيل دعاى زير را به يعقوب تعليم داد تا براى آمرزش پسرانش بخواند:

( يا رجاء المومنين لا تخيب رجائى، و يا غوث المومنين اءغثنى، و يا عون المومنين اءعنى؛ يا حبيب التوابين تب على واستجب لهم؛ (155)) اى اميد مومنان اميدم را به نوميدى مبدل مكن و اى فرياد رس مومنان به فريادم برس و اى ياور مومنان كمكم ده و اى دوست دار توبه كنندگان توبه ام را بپذير و دعاى اينها را مستجاب فرما».

خداى تعالى نيز طبق روايتى به وى وحى فرمود: كه من آنها را آمرزيدم.

از اين قسمت داستان يعقوب و پسران وى مطلب ديگرى نيز به دست مى آيد كه پاسخ دندان شكنى براى آن دسته مغرضانى است كه به پيروان مكتب اهل بيت عصمت خرده و ايراد مى گيرند و مى گويند چرا شما براى رفع نيازمندى هاى خود پيغمبر و امام را به درگاه خدا شفيع قرار مى دهيد و به آنان متوسل مى شويد؟ و چرا خود مستقيما به درگاه خدا نمى رويد و حاجت هاى خود را از او نمى خواهيد؟ تا جايى كه پيروان فرقه «وهابيه» پا را فراتر نهاده و نسبت هاى ناروايى در اين باره به شيعه داده اند و ذهن هاى ديگران را آلوده ساخته اند.

در اين جا مى بينيم خداى تعالى از قول فرزندان يعقوب حكايت مى كند آنها براى استغفار و آمرزش گناهانشان به يعقوب كه مقرب درگاه الهى بود و مقام والاترى در پيش گاه خداى تعالى داشت، متوسل شدند و از او خواستند تا براى آمرزش گناهانشان به درگاه خداوند دعا كند و يعقوب نيز كه يكى از پيامبران بزرگ الهى است درخواستشان را پذيرفت و در جواب آنها نفرمود كه شما خودتان مستقيما به درگاه خدا برويد و از او آمرزش بخواهيد، بلكه خود شفيع آنان شد و خداوند دعايش را مستجاب و گناهانش را آمرزيد.

از اين جا معلوم مى شود براى شخص حاجتمند توسل به پيغمبر و امام كه از هر بنده اى به درگاه الهى مقربترند و واسطه قرار دادن آنها براى برآورده شدن حاجت ها در پيش گاه خداوند، گذشته از اين كه اشكالى ندارد، عمل مشروع و پسنديده اى است و قبل از اسلام نيز در اديان گذشته و ملت هاى متدين ديگر سابقه داشته است.

در قرآن كريم آيات بسيارى در اين باره هست كه اين مطلب به خوبى از آن ها استنباط مى شود و دانشمندان بزرگ شيعه نيز به آنها استشهاد كرده اند.

## مهاجرت به مصر

ورود پسران اسرائيل به كنعان و بينا شدن يعقوب و درخواستشان از پدر در مورد طلب آمرزش از خداوند متعال و وعده پدر در اين باره، همگى به سرعت انجام شد و در پى آن پيغام يوسف و وضع كنونى و شوكت و عظمتش را در مصر به اطلاع پدرش رساندند و روح تازه اى در كالبد فرسوده پير كنعان دميده شد و نشاط تازه اى چهره اش را فراگرفت.

يوسف پيغام داده بود پس از اين كه چشم پدرم بينا شد خاندان خود را برداشته و همگى نزد من آييد.

در حديثى از امام باقر (عليه‌السلام) روايت شده كه فرمود: «يعقوب به فرزندان خود دستور داد همين امروز بار سفر را ببنديد و با همه خاندان خود حركت كنيد و به دنبال اين دستور فرزندان يعقوب به سرعت وسايل سفر را آماده كرده و با اشتياق فراوان راه مصر را در پيش گرفتند و فاصله طولانى ميان كنعان و مصر را نه روزه پيموده و به مصر وارد شدند. »

از گفتار قرآن كريم و هم چنين روايت ها و تاريخ استفاده مى شود يوسف براى استقبال پدر و خاندان خود از مصر خارج شد و طبيعى است بزرگان و رجال و اعيان مصر نيز به احترام يوسف در مراسم استقبال شركت كرده بودند و شايد به سبب محبوبيت فوق العاده اى كه يوسف نزد مردم مصر پيدا كرده بود، گروه بسيارى از مردم ديگر نيز براى استقبال پدر و برادرانش به خارج شهر آمده بودند و به هر ترتيب اجتماع بزرگى در بيرون شهر به انتظار ورود كاروان فلسطين تشكيل شد.

آخرين ساعت هاى فراق نيز سپرى شد و كاروان فلسطين از راه رسيد و پدر و پسر هم ديگر را در آغوش كشيده و پس از سالها جدايى و غم و اندوه به ديدار يكديگر نائل شدند.

چنان كه از ظاهر آيات قرآنى به دست مى آيد، مادر يوسف نيز در آن روز زنده بود و همراه كاروان به مصر آمد و موفق به ديدار فرزند دلبندش شد. اگر چه بعضى گفته اند مادرش زنده نبود و يعقوب پس از مرگ مادر يوسف، خاله اش را به همسرى انتخاب كرده بود و در اين مراسم همان خاله يوسف حضور داشت كه قرآن كريم از او به مادر يوسف تعبير كرده است. (156)

بارى آن لحظات روح بخش هم گذشت و شور و هيجانى كه در آن ساعت به پدر و مادر يوسف و خاندان يوسف دست داد قابل توصيف و قلم فرسايى نيست و ناگفته پيداست كه هلهله ها و شادى ها در آن ساعت تاريخى در فضاى صحرا طنين انداز شد و چه اشك شوقى با مشاهده آن منظره بر گونه ها غلطيد، آن گاه يوسف بدون ملاحظه حشمت و مقام و عظمت و شوكتى كه داشت، با كمال ادب پدر و مادر خود را در كنار خود جاى داد و پس از انجام مراسم استقبال و آرامش مختصرى كه باز يافتند؛ پيش آمده و بدان ها گفت: «اكنون (حركت كنيد) و به خواست خدا با كمال آسايش خاطر به مصر درآييد» (157)

## تعبير خواب يوسف

مراسم اين استقبال تاريخى و ديدار هيجان انگيز به پايان رسيد و كاروان كنعانيان به سوى مصر حركت كردند و يوسف و مردم مصر نيز به شهر مراجعت نمودند. براى برادران يوسف ديدن مصر تازگى نداشت، ولى براى يعقوب و افراد ديگر خانواده اش اين سرزمين تاريخى، جالب و ديدنى بود.

به خصوص وقتى كه چشمانش به كاخ با عظمت يوسف افتاد و مقر حكومت وى را از نزديك مشاهده كردند.

هنگامى كه وارد كاخ شدند، يوسف بزرگوار پيش آمد و پدر و مادر خود را بر تخت خويش بالا برد و بهترين مكان را براى جلوس آنان انتخاب فرمود، ولى همگى با مشاهده آن مقام و شوكت خيره كننده براى يوسف به سجده افتادند و ظاهرا سجده كردن آنان وقتى اتفاق افتاد كه يوسف در لباس سلطنتى خود در آمده و براى ديدار آنان وارد كاخ شد.

اين جا محل اختلاف است كه آيا اين سجده آنان به منظور شكرانه نعمت بزرگى بود كه خداوند به آنان كرامت كرده بود يا به عنوان احترام به مقام يوسف و عظمتش بود و آيا خود يوسف نيز با آنها سجده كرد و يا او ايستاد و آنان در برابرش سجده كردند؟ آنچه مسلم است اينكه اين سجده آنان جنبه پرستش نداشت و منظورشان شكرانه نعمت الهى بود و بعيد نيست خود يوسف نيز در همان حال يا بعد از آن به سجده افتاده باشد، چنان كه اين مطلب در حديثى نيز آمده است.

به هر صورت يوسف كه آن منظره را ديد رو به پدر كرد و گفت: پدر جان اين بود تعبير آن خوابى كه من (در كودكى) ديدم، و خداى تعالى آن را (در اين روز) تحقق بخشيد. » (158)

## شكرانه نعمت هاى الهى

يوسف سپاسگذارى كه هر چه دارد همه را از الطاف حق تعالى مى داند و همه جا دست عنايت حق را بالاى سر خود ديده است، در اين جا به چند نعمت بزرگ از نعمت هاى بى شمار الهى كه در طول اين مدت شامل حالش شده بود، اشاره مى كند و مراتب سپاس خود را به درگاهش اظهار مى دارد و در ابتدا به برخى از بلاها و گرفتارى هايى كه خدا از وى دور كرده بود اشاره مى كند.

يوسف نخستين جمله اى را كه گفت اين بود: «خدايم به من احسان كرد كه مرا از زندان بيرون آورد» (159)

حضرت از اين كه از گرفتارى چاه و به دنبال آن بردگيش نامى به زبان نياورد، ظاهرا روى همان جوان مردى و بزرگواريش بود كه نخواست برادران را خجالت زده كند و آزارهايى كه از آنان ديده بود، اظهار كند و آن خاطره هاى تلخ را تجديد نمايد.

آزار و سختى هايى كه در آن چند روز توقف در چاه يوسف از برادران كشيد از نظر كيفيت شايد كمتر از سختى هاى زندان نبود، ولى حضرت به دليل همان بزرگوارى مخصوصى كه داشت، آن ماجراى دل خراش را پيش نكشيد و سخن خود را از داستان نجات از زندان شروع كرد.

برخى گفته اند: علت آن كه يوسف موضوع افتادن در چاه و آزارهاى برادران را پيش نكشيد و با داستان نجات از زندان، سخن خود را آغاز كرد، آن بود كه افتادن در چاه، بلاهاى ديگر را چون بردگى و گرفتارى هاى داخلى كاخ به دنبال داشت، اما بيرون آمدن از زندان مقدمه فرمانروايى و عظمت او بود از اين رو از چاه و گرفتارى هاى بعد از آن نامى به ميان نياورد.

دومين نعمت كه يوسف سپاسگذارى آن را مى كند و لطف خدا را ياد آور مى شود، اين بود كه خداى تعالى پدر و مادر و خاندان او را از باديه و زندگى بيابان نجات داد و به مصر و زندگانى متمدن شهرى در آورد، در صورتى كه شيطان مى خواست ميان او و برادرانش جدايى بيندازد و فساد و تباهى ايجاد كند.

مضمون گفتار آن فرشته عفت و پاك دامنى اين بود: آرى اين شيطان بود كه برادرانم را وادار كرد تا آن اعمال ناشايست را انجام دهند و مرا به چاه افكنند و پدر را به فراق من مبتلا كنند، اما خداى سبحان اين احسان را فرمود كه همان رفتار نابجاى آنان را مقدمه عزت و بزرگى خاندان ما قرار داد و سرانجام شما را در كنار من جاى داد و پراكندگى ما را به اجتماع در كنار يكديگر مبدل فرمود.

بعضى از نكته سنج ها گفته اند: اين هم از بزرگوارى يوسف بود كه رفتار ظالمانه برادران را به شيطان منسوب داشت و او را مقصر اصلى دانست تا برادران شرمنده نشوند و راه عذرى براى كارهايشان داشته باشد؛ در صورتى كه شيطان اين مقدار قوت ندارد كه بندگان خدا را به كارى مجبور كند و اراده و اختيارشان را در مورد نافرمانى خدا بگيرد و انسان هر كارى را با اختيار انجام مى دهد، اگر چه وسوسه و تحريك از شيطان است.

به دنبال سخنان قبلى، يوسف حق شناس و سپاسگذار بار ديگر نام پروردگار و احسان و لطف و دانايى و فرزانگى او را متذكر مى شود و مى گويد: «به راستى پروردگار من به هر چه بخواهد لطف دارد و همانا او دانا و فرزانه است».

## سپاس نعمت و آخرين درخواست از خدا

در اين جا يوسف صديق روى نياز خود را به سوى پروردگار بى نياز كرده و به منظور سپاس نعمت هاى الهى چنين مى گويد: «پروردگارا تو بودى كه اين فرمانروايى را به من دادى و تعبير خواب را به من آموختى، تويى آفريدگار آسمان ها و زمين (پروردگارا) مرا مسلمان (و به حال تسليم و فرمانبردارى خود) بميران و به شايستگان ملحق فرما. » (160)

آرى مردمان با اخلاص و خدا پرست و مردان الهى هر چه دارند و به هر چه مى رسند، همه را از الطاف خدا دانسته و هيچ گاه ولى نعمت خود را فراموش نمى كنند و حتى سختى ها و بلاها را نيز از وى دانسته و آنان را نوعى تربيت و تكامل براى خود مى دانند و در هر حال تسليم اراده حق تعالى و سپاسگذار او هستند.

فرزند برومند اسرائيل، در هيچ حالى خدا را فراموش نكرده بود، چه آن وقت كه در قعر چاه و سياه چال زندان بود و چه هنگامى كه بر اريكه فرمانروايى مصر تكيه زده بود و از بهترين زندگى ها برخوردار بود، هميشه به ياد خدا بود و اكنون نيز براى سپاس گزارى نعمت هاى الهى، ابتدا زبان به تشكر باز كرده و سپس از خداوند مقام تسليم و اطاعت تا پايان عمر و ملحق شدن به شايستگان را در آخرت درخواست مى كند. در ضمن اين حقيقت را نيز به ديگران گوشزد مى كند كه نعمت واقعى آن است كه بنده خدا تا در دنيا زنده است، هميشه در حال تسليم و فرمان بردارى حق باشد و پس از مرگ نيز به مردمان شايسته و صالح درگاه الهى ملحق شود.

## مدت عمر و محل دفن يوسف (عليه‌السلام)

در احوال يعقوب آمده است چون آن حضرت از دنيا رفت، يوسف طبق وصيت پدر جنازه اش را به فلسطين برد و در كنار قبر ابراهيم و اسحاق دفن نمود و به مصر بازگشت. در اين كه يعقوب پس از ورود به مصر چند سال در آنجا زيست، اختلاف است. جمع كثيرى گفته اند مدت توقف آن حضرت در مصر هفده سال بوده كه پس از آن وفات نمود.

درباره مدت عمر يوسف (عليه‌السلام) نيز اختلافى در روايت ها و تاريخ ديده مى شود برخى 110 سال ذكر كرده اند و از امام صادق (عليه‌السلام) نيز روايتى طبق اين قول هست و جمعى نيز عمر حضرت را 120 سال نوشته اند.

طبرسى در تفسير خود نقل كرده چون يوسف از دنيا رفت، او را در تابوتى از سنگ مرمر نهاده و ميان رود نيل دفن كردند و علتش اين بود كه چون يوسف از دنيا رفت، مردم مصر به نزاع برخاسته و هر دسته اى مى خواستند تا جنازه آن حضرت را در محله خود دفن كنند و از بركت آن پيكر مطهر بهره مند گردند و سرانجام مصلحت ديدند جنازه را در رود نيل دفن كنند تا آب نيل از روى آن بگذرد و به همه شهر برسد و تا مردم در اين بهره يكسان باشند و بركت آن جنازه به طور مساوى به همه مردم برسد و اين قبر تا زمان حضرت موسى (عليه‌السلام) هم چنان در رود نيل بود تا وقتى كه آن حضرت بيامد و او از نيل بيرون آورد و به فلسطين برد. (161)

مسعودى مى گويد: سبب اين كه موسى جنازه يوسف را از مصر حمل كرد، آن بود كه باران بر بنى اسرائيل نيامد. پس خداى عزوجل به موسى وحى فرمود جنازه يوسف را بيرون آورد. موسى از محل دفن يوسف پرسيد و كسى از جاى آن مطلع نبود و تا اين كه پيرزنى نابينا و زمين گير از بنى اسرائيل را آوردند و او گفت: من جاى يوسف را مى دانم ولى سه حاجت دارم كه بايد از خدا بخواهى آنها را برآورد تا آن جا را به تو نشان دهم: يكى آن كه از اين بيمارى نجات يافته و بتوانم راه بروم، ديگر آن كه بينا شده و جوانى ام بازگردد، سوم آن كه خداوند جايم را در بهشت پيش تو قرار دهد.

خداوند به موسى وحى فرمود سخنش را بپذير كه ما حاجت هاى او را بر آورديم. پيرزن محل دفن يوسف را نشان داد و موسى جنازه را بيرون آورد و به فلسطين منتقل ساخت. (162)

## پی نوشت ها:

1- نيكان و خوبان

2- مقدمه قصص قرآن بلاغى ص ب

3- يوسف 12 آيه 9

4- علل الشرايع، (ص) 28-27

5- الكامل فى التاريخ، ج 1، (ص 138

6- يوسف 12 آيه 6

7- همان آيه 5

8- همان آيه، 7

9- همان، آيه 7

10- همان، (ص) 212، بحارالانوار، ج 12، (ص) 276

11- تفسير عياشى، ج 2، (ص 178

12- يوسف 12 آيه 11-10

13- بعضى گفته اند كه پيشنهاد قتل يوسف از طرف شخص بيگانهاى غير از فرزندان يعقوب صادر شد. بدين گونه كه آنان با شخص مشورت كردند و از وى چاره چويى خواستند و او چنين توصيه اى كرد وگرنه اين كار از فرزندان يعقوب - كه در خانه پيغمبر الهى تربيت شده بودند - بسيار بعيد به نظر مى رسد و شايد كسى بتواند براى اين قول از جمله بندى هاى خود آيه شريفه و اختلاف تعبير و تغيير ضماير تكلم به خطاب نيز تاءييد بياورد و بدين دامن فرزندان يعقوب را از اين كار زننده و فكر جنايت كارانه پاك سازد، و بگويد: از اين كه در اين آيه ضماير به صورت خطاب آمدهو «لكم» و «ابيكم» و «تكونوا» ذكر شده، به دست مى آيد كه گوينده اين كلمات شخصى غير از فرزندان يعقوب بوده و گرنه روى قاعده خوب بود «لنا» و «ابينا» و كنا مى گفتند، چنان كه در آيه پيش «ابينا» و «نحن » و «ابانا» را به صورت تكلم گفته اند.

اما اثبات اين مطلب مشكل است لذا بيشتر مفسران حتى اشاره اى هم به اين وجه نكرده و گوينده را همان برادران يوسف با يكى از آنان دانسته اند.

14- يوسف 12 آيه 10

15- در واقعه جان گداز طف و شهادت سرور شهيدان حضرت اباعبدالله الحسين (عليه‌السلام) نيز نمونه و شاهدى براى اين مطلب ديده مى شود، عمر بن سعد چون با دين سر و كار داشت و خود را شخص دين دارى مى دانست، هنگامى كه قتل امام (عليه‌السلام) و به دنبال آن حكومت رى بدو پيشنهاد شد. به فرك فرو رفت و سر انجام با همين منطق نادرست خود حاضر به انجام آن جنايت بزرگ تاريخى شد. از وى اشعارى در اين باره نقل كرده اند:

فوالله، ما اءدرى و انى لحائر اءفكر فى اءمريى على خطرين

اترك ملك الرى و الرى منيتى او اصبح ماثوما بقتل الحسين

حسين بن عمى والحوداث جمة لعمرى ولى فى الرى قرة عين

و ان اله العرش يغفر زلتى ولو كنت فيها اظلم الثقلين

يقولون: ان الله خالق جنة و نار و تعذيب و غل يدين

فان صدقوا فيما يقولون اننى اتوب الى الرحمن فى سنتين

و ان كذبوا فزنا بدنيا عظيمة و ملك عقيم دائم الحجلين

16- نساء 4 آيه 17 و 18

17- يوسف 13 آيه 13-12

18- همان آيه 14

19- همان، آيه 15

20- الكامل فى التاريخ، ج 1، ص 139

21- در حديثى عياشى از امام صادق (عليه‌السلام) روايت كرده كه حضرت در آن روز هفت سال داشته است. در مجمع البيان آمده است كه يوسف را در چاه انداختند هفده ساله وبه نقلى ديگر ده ساليه بوده است و برخى نيز گفته اند كه ددوازده سال داشت و قول ديگرى هست كه هفت ساله يا نه ساله بوده است. مجمع البيان، ج 5، (ص 209-213

22- در كامل آمده است كه يوسف به پدر گفت: «پدر جان، مرا با اينان به صحرا بفرست و يعقوب از وى پرسيد: «ميل دارى با آنها بروى؟ » يوسف جواب داد: «آرى) در اين وقت يعقوب اجازه داد يوسف جامه خود را پوشيد و همراه برادران رفت.

23- مجمع البيان، ج 5 ص 219-220

24- تفسير روح البيان، ج 4 ص 233

25- تفسير روح البيان، ج 4 (ص) 233

26- يوسف 12 آيه 17

27- يوسف 12 آيه 18

28- مجمع البيان ج 5 (ص) 218

29- مجمع البيان ج 5 (ص) 218

30- همان آيه، 16

31- مجمع البيان: ج 5 (ص) 217

32- يوسف 12 آيه 20

33- همان، آيه 21

34- مجمع البيان، ج 5 (ص) 220

35- تفسير قمى، (ص) 318-317

36- يوسف 12 آيه 22

37- همان

38- عنكبوت 29 آيه 69

39- طلاق 65 آيه 3

40- نحل 16 آيه 97

41- يوسف 12 آيه 22

42- همان آيه 24

43- همان، آيه 24

44- همان آيه 25-26

45- همان آيه 23

46- در معناى اين آيه بيش از هفت قول ذكر شده كه شايد با توجه به جوانب قضيه اين معنا از همه بهتر و مناسب تر با شآن و يوسف و مقام آن بزرگوار باشد. و ر. ك تفسير مجمع البيان و الميزان؛ ذيل آيه فوق

47- يوسف 12 آيه 27

48- در اينجا برخى از مفسران نكته جالبى گفته اند كه از تهمت زدن زليخا در آن موقع حساس به يوسف معلوم مى شود عشق و علاقه وى حقيقى نبود و پايه و اساس آن را شهوت تشكيل مى داد او يوسف را فقط به سبب جمال و زيباييش دوست مى داشت و گرنه هيچ گاه حاضر نمى شد او را متهم سازد و تقاضاى زندان و تنبه بكند و اين مصداق شعر مولانا است كه گويد:

عشق هايى كز پى رنگى بود عشق نبود عاقبت ننگى بود

49- در بعضى از نقل ها و روايت ها نيز هست شاهد مزبور كودكى گهواره اى بوده كه خداى تعالى او را به سخن آورد تا به پاك دامنى يوسف گواهى دهد يا يوسف از وى خواست كه به سخن آيد و گواهى دهد و او به صورت اعجاز و خرق عادت به سخن آمده و گواهى مزبور را به نفع يوسف داد. مجمع البيان، ج 5 (ص) 227 تفسير قمى، 318-320

50- يوسف 12 آيه 28-27

51- همان آيه 29

52- همان آيه 30

53- همان آيه 30

54- همان آيه 31.

55- همان آيه 31

56- همان آيه 33

57- همان آيه، 34

58- همان، آيه 34

59- همان، آيه 35

60- همان آيه 36

61- همان آيه 37

62- همان ايه 37

63- همان آيه 37

64- همان آيه 38

65- همان آيه 38

66- همان آيه 39

67- همان آيه 40

68- همان آيه 43

69- همان آيه 43

70- همان آيه 43

71- همان آيه 44

72- همان آيه 45

73- همان آيه 46

74- همان آيه 48-47

75- همان، آيه 47 - 48.

76- همان آيه 48-47

77- همان، آيه 47 - 48.

78- همان، آيه 47 - 48.

79- همان، آيه 47 - 48.

80- همان، آيه 47 - 48.

81- همان، آيه 47 - 48.

82- همان، آيه 47 - 48.

83- همان آيه 48

84- همان آيه 51

85- همان آيه 53

86- همان آيه 52

87- همان آيه 53-52

88- همان آيه 53-52

89- همان آيه 52

90- همان آيه 53

91- همان، آيه 29

92- همان آيه 55

93- همان

94- همان

95- علل الشرائع، ص 90 عيون الاخبار، ص 278.

96- يوسف 12 آيه 57

97- اگر كسى خيال كند خداى تعالى بى سبب كسى را عزيز يا خوار مى سازد و آيه شريفه «تعز من تشاء و تذل من تشاء» را اين گونه معنا كند سخت در اشتباه است، زيرا يكى از دليل هاى بزرگ خداشناسى مسئله نظم و حساب دستگاه است و ما از روى نظم و حساب دقيقى كه در موجودات حكم فرما است به آفريننده آن پى مى بريم، با اين وصف چگونه ممكن است در اعطاى موهبت ها و نعمت ها حساب و بى نظمى در كار خدا نباشد و تبعيض و بى عدالتى در آن راه داشته باشد!

98- مجمع البيان ج 5 (ص) 244؛ بحارالانوار؛ ج 12 (ص) 293 به نقل از نسخه خطى قصص الانبياء راوندى.

99- مجمع البيان ج 5 ص 254

100- يوسف 12 آيه 61-60

101- يوسف 12 61-60

102- همان آيه 62

103- مجمع البيان، ج 5 ص 246

104- همان ص 247

105- يوسف 12 آيه 64

106- يوسف 12 آيه 64

107- همان آيه 64

108- همان آيه 64

109- همان آيه 66

110- همان آيه، 67

111- براى اطلاع بيشتر ر. ك. تفسير مجمع البيان و تفسير فخر رازى ذيل يوسف 12 آيه 69

112- مجمع البيان، ج 5 ص 249

113- يوسف 12 آيه 68

114- همان آيه 69

115- تاريخ طبرى، ج 1 ص 257

116- امالى صدوق ص 150-149

117- يوسف 12 آيه 69

118- همان آيه 70-76

119- همان آيه 70

120- مجمع البيان، ج 5 ص 255

121- يوسف 12 آيه 78

122- مجمع البيان، ج 5 ص 255

123- يوسف 12 آيه 78

124- همان آيه 79

125- همان آيه 80

126- در اين كه برادر بزرگ تر نامش چه بوده و اساسا كدام يك از فرزندان يعقوب بزرگ تر بوده اند و آيا بزرگ تر از نظر سن منظور است يا از نظر علم و خرد و تدبير. اختلاف است. برخى چون «قتاده» و «سدى» گفته اند: بزرگ از نظر سنى منظور است و او را «روبين» بوده است و «مجاهد» نيز گفته بزرگ تر از نظر علم و عقل است و او «شمعون» بوده است. برخى چون «وهب» و «كلبى» گفته اند: «يهودا» از نظر عقل از همه شان بزرگ تر بود و او منظور است و در تفسير قمى آمده است «لاوى» بزرگشان بود.

127- همان.

128- همان آيه 82

129- همان آيه 82

130- همان آيه 84

131- همان آيه 84

132- همان آيه 83

133- همان آيه 83

134- همان آيه 86

135- همان آيه 87

136- همان آيه 88

137- همان آيه 89

138- همان آيه 90

139- همان آيه 90

140- بعيد نيست در عبارت حديث تصحيفى رخ داده باشد، زيرا از روزى كه پسران يعقوب يوسف را از پدر جدا كردند تا سومين سفرى كه آن ها به مصر رفتند و يوسف خود را به آنان معرفى كرد، روى اين حساب بيش از بيست سال طول كشيده است.

141- امالى صدوق، ص 149-153؛ مجمع البيان؛ ج 5 ص 261

142- يوسف 12 آيه 9

143- همان آيه 91

144- همان.

145- همان

146- همان آيه 93

147- همان آيه 94

148- مجمع البيان، ج 5 ص 262

149- يوسف 12 آيه 95

150- همان آيه 96

151- همان آيه 96

152- همان آيه 97

153- همان آيه 98

154- علل الشرايع، ص 30-29

155- مجمع البيان ج 5 ص 263

156- همان، ص 264

157- همان ص 264

158- همان آيه 101

159- همان آيه 101

160- همان.

161- مجمع البيان، ج 5 ص 266

162- اثبات الوصية، ص 38

فهرست مطالب

[مقدمه چاپ جديد 2](#_Toc396039701)

[پيش گفتار 3](#_Toc396039702)

[خواب يوسف 8](#_Toc396039703)

[خواب يوسف و تعبير آن 10](#_Toc396039704)

[در جلسه مشورتى 12](#_Toc396039705)

[حل مشكل 14](#_Toc396039706)

[يوسف در چنگال برادران 18](#_Toc396039707)

[يوسف معصوم در چاه 19](#_Toc396039708)

[پسران يعقوب بازگشتند و... 21](#_Toc396039709)

[نجات يوسف از چاه 25](#_Toc396039710)

[يوسف را در برابر چند درهم بى ارزش فروختند 27](#_Toc396039711)

[در خانه عزيز 29](#_Toc396039712)

[درسى آموزنده از قرآن كريم 30](#_Toc396039713)

[قهرمان تقوا و عفت 35](#_Toc396039714)

[تهمت و دفاع 40](#_Toc396039715)

[نقشه زنان ديگر مصرى 43](#_Toc396039716)

[گرفتارى تازه 45](#_Toc396039717)

[انتقال به زندان 53](#_Toc396039718)

[ماه كنعان در زندان 55](#_Toc396039719)

[استدلال يوسف براى پرستش خداى يگانه 59](#_Toc396039720)

[تعبير خواب 60](#_Toc396039721)

[درخواست يوسف از رفيق زندانى 62](#_Toc396039722)

[خواب شاه و نجات يوسف از زندان 63](#_Toc396039723)

[بزرگوارى يوسف 66](#_Toc396039724)

[اشتياق شاه به ديدار يوسف 68](#_Toc396039725)

[تبليغ يكتاپرستى و گذشتى ديگر 70](#_Toc396039726)

[تحقيق و بررسى 71](#_Toc396039727)

[تقاضاى مجدد شاه براى ديدار يوسف 75](#_Toc396039728)

[درس آموزنده ديگرى از قرآن 79](#_Toc396039729)

[عظمت يوسف در مصر به آن جا رسيد كه... 82](#_Toc396039730)

[برادران يوسف در مصر 83](#_Toc396039731)

[فرزندان يعقوب در حضور پدر 88](#_Toc396039732)

[رضايت يعقوب را جلب كردند 91](#_Toc396039733)

[دومين سفر 92](#_Toc396039734)

[هدف يعقوب در اين دستور 93](#_Toc396039735)

[در حضور عزيز مصر 94](#_Toc396039736)

[تدبير يوسف براى نگه داشتن بنيامين 97](#_Toc396039737)

[عكس العمل برادران 99](#_Toc396039738)

[براى رفع مشكل انجمن كردند 103](#_Toc396039739)

[دوباره انجمن كردند 104](#_Toc396039740)

[پاسخى كه برادران به پدر دادند 106](#_Toc396039741)

[نكته اى جالب و درسى آموزنده 109](#_Toc396039742)

[شدت اندوه يعقوب 110](#_Toc396039743)

[سومين سفر فرزندان يعقوب 112](#_Toc396039744)

[يوسف را شناختند 118](#_Toc396039745)

[اما بدانيد كه... 120](#_Toc396039746)

[اعتراف به گناه 123](#_Toc396039747)

[شادى و شعف 125](#_Toc396039748)

[پايان دوران فراق و جدايى 126](#_Toc396039749)

[مهاجرت به مصر 132](#_Toc396039750)

[تعبير خواب يوسف 133](#_Toc396039751)

[شكرانه نعمت هاى الهى 134](#_Toc396039752)

[سپاس نعمت و آخرين درخواست از خدا 136](#_Toc396039753)

[مدت عمر و محل دفن يوسف (عليه‌السلام) 137](#_Toc396039754)

[پی نوشت ها: 140](#_Toc396039755)

[فهرست مطالب 148](#_Toc396039756)